بوستان سعدی

خطی

محمود هروی

۹۵۷

بوستان

فارسی

سعدی شیرازی

محمود مذهب هروی

سنه

۹۵۷

نفیس نفیس

بوستان سعدی

خط

محمود هروی

۹۵۷

بوستان

فارسی

سعدی شیرازی

محمود مذهب هروی

سنه

۹۵۷

نفیس

بوستان

فارسی

سعدی شیرازی

محمود مذهب هروی

سنه
۹۵۷

نفیس

عدد اوراق نوشته [illegible]

۱۳۷

۱۸۳۷۹

[illegible] اوراق زندگی [illegible]
[illegible] در جهان تا زنده ام

بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور
نه عذرآوران را براند بجور

وگر خشم گیرد ز کردار زشت
چو باز آمدی ماجرا درنوشت

دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد به حلم
اگر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندگار
وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
وگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
یکی باز را دیده بر دوختست / یکی را دگر پال و پر سوختست
یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسپ باز آمدن پی کنی
مگر بوی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا ببال محبت پری
بسوزد یقین پردهای خیال / نماند سراپرده الا جلال
مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش
گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم بکم
وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرو ماندگان را برحمت قریب   تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر   بر اسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب   خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس   نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند   بکلک قضا در رحم نقشبند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب   روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه   فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
کند نطفه را صورتی چون پری   که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ   گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره سوی یم   ز صلب افکند نطفه در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند   وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست   که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کند روزی مار و مور   اگر چند بیدست و پایست و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست   که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد   وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش   فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت   بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم   نه بر ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار   که پیدا نشد تخته بر کنار
چه شبها نشستم درین فکر گم   که دهشت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط   قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد   نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید   نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند   بلا احصی از تگ فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن   که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت   ببندند بر وی در بازگشت
بمانند در موج دریای خون   وزان کس نیاورد کشتی برون
تأمل در آیینهٔ دل کنی   صفایی بتدریج حاصل کنی

وگر مرکب عقل را پویه نیست … تحیر بگیرد عنانش که بیست

درین بحر جز مرد داعی نرفت … گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته اند … برفتند و بسیار سرگشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید … که هرگز به منزل نخواهد رسید

محالست سعدی که راه صفا … توان رفت جز بر پی مصطفی

فی نعت النبی علیه السلام

کریم السجایا جمیل الشیم … نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل … امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر … امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست … همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست … کتب خانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم … به معجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیی فتاد … تزلزل در ایوان کسری فتاد

نه از لات و عزی برآورد گرد … که توریت و انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلک درگذشت … به تمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند … که در سدره جبریل ازو باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام … که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی … عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند … بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم … فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند به عصیان کسی در گرو … که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا … علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد … بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید … عمر پنجه برتاب دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار … چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه … که بر قول ایمان کنی خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول … من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی … ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل
بدرگاه دار السلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت
که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است
ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام
علیک الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه ای یافتم
ز هر خرمنی خوشه ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت برین خاک باد

تولای مردان این پاک بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان
تهی دست رفتن بر دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند
بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود ازان قند دست
سخنهای شیرین تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم
بران ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای
نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس
که منعم کند فضل حق را سپاس

سیم باب عشقست و مستی و شور
نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین
ششم وصف مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت
بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب
دهم در مناجات و ختم کتاب

بسال همایون و روز سعید
بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
که پر در شد این نامبردار گنج

بماندست با دامن گوهرم
هنوز از خجالت سر اندر برم

که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست
درخت بلندست در باغ و پست

الا ای خردمند پاکیزه خوی
هنرمند نشنیده ام عیب جوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان   بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش   کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش   بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم   بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن   بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار   بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در فارس انشای من   چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود   بغیب اندرم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان   بشوخی چو فلفل بهندوستان
رطب گر بشیرینی اندوده پوست   چو بازش کنی استخوانی در وست

در مدح پادشاه اسلام اتابک ابوبکر سعد

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود   سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان   مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود   در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان   که سید بدوران نوشیروان
بعهد تو می‌بینم آرام خلق   پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست   که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست   درین دفترت نام جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند   ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش   سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ   بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
ترا سد یأجوج کفر از زرست   نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد   سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود   که مستظهرست از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب   نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی املا کند   مگر دفتری دیگر انشا کند
فرومانده‌ام از شکر چندین کرم   همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد   جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته   زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد   وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی   پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد   ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست   بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد   دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهاندار دین پرور دادگر   نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان   بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه   ندارد جز این کشور آرامگاه
ندیدم چنین گنج و مال و سریر   که وقفست بر طفل و برنا و پیر
نیامد برش دردناک از غمی   که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار   خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر اوج چرخ برین   هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست   گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد رواست   زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود   که صیت کرم در جهان میرود
چو اوئی خردمند فرخ نهاد   ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه   که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و آیین ترتیب ندید   فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست   که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی   که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان   بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار   ندارد شکایت کس از روزگار
جهان آفرین بر تو رحمت کناد   دگر هر چه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید   که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد   که چون تو خلف نامبردار کرد
خدایا بدان تربت نامدار   بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد   فلک یار بوبکر بن سعد باد

فی مدح پادشاه اسلام اتابک محمد ابی بکر

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت

جوان جوانبخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار / که رادی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز

تو آن در مکنون یک دانه / که پیرایه سلطنت خانه

نگهدار یارب بلطف خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش بانصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیی و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندت مباد / وز اندیشه بر دل گزندت مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار

ازان خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان

زهی عدل و دانش زهی دین و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد

خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سفید

براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راه‌رو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

باب اول در عدل و انصاف و تدبیر جهانداری

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سجاده راستان

اگر بنده سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر تویی / توانا و درویش پرور تویی

نه کشور کشایم نه فرمان دهم / یکی از گدایان این درگهم

نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / اگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم
وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن ملک ز آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یک سواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس / ازان کو نترسد ز داور بترس

تو بر خیر و نیکی دهم دست رس / وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بنده حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرگس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب

طبیعت شود مرد را بخردی / بامید نیکی و بیم بدی
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور / بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی / کز و نیکویی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
ازان بهره ور تر در آفاق نیست / که در ملک داری بانصاف زیست
خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزکار
بد اندیش خلقند و خونخوار خود / که جوینده ضر تو و نفع خود
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر دعاست
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات موذی بمالش مکن / که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن رحم بر حاکم ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / که شواند آن گوسپندان درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و کشور ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازه رسم بد بشنوند
اگر بایدت نام نیک و قبول / نکو دار بازارگان و رسول
مجاور مسافر بجان پرورد / که نام نکویش بعالم برد
تبه گردد آن مملکت عنقریب / که دروی دل آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست

ندیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن

گر او را کرم دست خدمت ببست / ترا همچنان کرم دست هست

در نواخت خدمتگاران قدیم

شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو بر اسمش قلم درکشید

چو حالش شد از بی‌نوایی تباه / نوشت این حکایت بنزدیک شاه

چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پرفتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بر وی نرانی رواست / که چون خوی بد دشمنش در قفاست

ور از فارس باشد ورا زاد و بوم / بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر سر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین / کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش / ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری برگماشت

خدا ترس باید امانت گذار / امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده‌دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروان سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل

بفرمان بران شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آب از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در به است / چو رگ‌زن که جراح و مرهم نه است

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش
چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش

نیامد کس اندر جهان کو بماند
مگر آنکز او نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
پل و خانه و خوان و مهمانسرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار
درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند
نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود در جهان
مکن نام نیک بزرگان نهان

همین نقش بر خوان پس از عهد خویش
که دیدی تو در عهد شاهان پیش

همین کام و ناز و طرب داشتند
بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان
یکی رسم بد ماند اندر میان

بسمع رضا مشنو ایذای کس
وگر گفته آید بغورش برس

گنه کار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنه کاری اندر پناه
نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند
وگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار
درخت خبیث است بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهل است لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگرباره بست

در تدبیر پادشاهان و تأخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی
سفر کرده دریا و هامون بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرو مانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته
ز حراق و وی در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی نکونامی اندیش داشت
سر عجز در پای درویش داشت

بشستند خدمتگذاران شاه
سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد
نیایش کنان دست بر بر نهاد

درآمد بایوان شاهنشهی
که بختت جوان باد و دولت رهی

نرفتم درین مملکت منزلی
کز آسیب آزرده دیدم دلی

ندیدم کسی سرگران از شراب / مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین ملک پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بلفظی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان برگذشت
در اندیشه با خود ملک رای زد / که دستور ملک اینچنین را سزد
ولیکن بتدریج بر رای من / بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها / که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست / نه آنگه که پرتاب کردی ز شست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بیکسال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و نیکو قیاس / سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهش دید و بیش / نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست / که از امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم / که زو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست / که حرفی بدش برنیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید / بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه‌ای / که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بداندیش طشتند و مور / نشاید دران رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید پیکر غلام / بخدمت کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری / چو خورشید و ماه از دگر باری
دو صورت که گفتی یکی شخص نیست / نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست / بطبعش هوا خواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد میل بشر / به میلی چو کوتاه بینان بشر
ز آسایش آنگه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن دارد بهیبت زیان
وزیرا ازین شمه راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفر کردگان لاابالی زیند / که پرورده ملک و دولت نیند
شنیدم که با بنده کاش سرست / خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم یکی گوش داشت / گزین دو یکی را در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای / چو من آزمودم تو نیز آزمای

بناخوبتر صورتی شرح داد / که بدمرد را روی نیکی مباد
بداندیش بر خود و چون دست یافت / درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این سخن / که دودش برآمد ز دل بر دهن
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد پردی بود
میازار پرورده خویشتن / چو کیش تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش / چو خواهی ببیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز / چو گفتی نگردد بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر در یکی بنده کرد / پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که با هم بود حال و هوش / حکایت کنانند و ایشان خموش
چو دیده به دیدار کردی دلیر / نگردی چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد / ز سودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام / به آهستگی گفتش ای نیک نام
ترا من خردمند پنداشتم / به اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان / چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک / نباشد ز خبث بداندیش باک
به خاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت / بگویند خصمان به روی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن / تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت / کزو هر چه آید نباشد شگفت

حسودی که بیند به جای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش / که بنشاندش شه زیردست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / ندانی که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد دوست / چو بیند که در عز من ذل اوست
بر اینت بگویم حدیثی درست / اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب / که ابلیس را دید شخصی به خواب
به بالا صنوبر به رخ همچو حور / چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
نظر کرد و گفت ای عجب این تویی / فرشته نباشد بدین نیکویی
تو کاین روی داری به حسن قمر / به زشتی چرا در جهانی سمر
شنید این سخن بخت برگشته دیو / به زاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست
مرا همچنین نام نیکست لیک / ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت / به فرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بی‌گناه
ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرمان دهی برفشاند
که مجرم به زرق و زبان آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام / نه آخر به چشم خودت دیده‌ام
کزین زمره خلق در بارگاه / نمی باشدت جز در اینان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت / حق است اینت حق نشاید نهفت
درین نکته‌ای هست اگر بشنوی / که عمرت فزون باد و دولت قوی
نه بینی که درویش بی‌دستگاه / به حسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت / به لهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار ایشان ندارم شکیب / که سرمایه دارند و بس دلفریب
مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشته باید کفن / که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
دراینان به حسرت چرا ننگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزگار عزیز / به پایان رسید ناگه این روز نیز

چو دانشور این در معنی بسفت / بگفتند ازین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه / کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی از نظر سوی شاه ار رواست / که داند بدین پایه عذر خواست
به عقل ار نه آهستگی کردمی / به گفتار خصمش بیازردمی
به تندی سبک دست بردن به تیغ / به دندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال
به تدبیر دستور دانشورش / به نیکی بشد نام در کشورش
به عدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند / به بازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده‌ای سایه یکساله راه
طمع بود در بخت نیک اخترم / که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده‌ای / که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه / ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پرغرور از تحمل تهی / حرامش بود تاج فرماندهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار / چو خشم آوری عقل بر جای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک / که از وی گریزند چندین ملک

گفتار در تدبیر جهانداری

به حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست
اگر شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و مرد بیچاره را

تنت زورمندست و لشکرگران / چو شب شد در اقلیم دشمن مران
نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بی‌گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خساست بود دست برد
کزان پس که بر وی بگریند زار / بهم بازگویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی‌پدر / وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام
در آفاق گر سر بسر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست
نمرد آن تهی دست آزاد مرد / که از پهلوی کس شکم پر نکرد

در شفقت

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز / ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌پرستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان جامه در تن کنم / به مردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد / ملک باج و ده یک چرا می‌خورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان بخورند از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی در آید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار / به پیکار خون از مشامی میار
به مردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند تا چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم به مردی و زور / ولیکن نبردیم با خود به گور
چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کاو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته در گردنت

در شناخت دوست و دشمن

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش / به دل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمن است این که آمد به جنگ / بدوزم ز دورش به تیر خدنگ
کمان کیانی به زه راست کرد / که یکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسپان شه پرورم / به خدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم به گوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست | که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست | که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده | زخیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز | نپندارم از بد اندیشی باز
توانم من ای نامور شهریار | که اسپی برون آورم از هزار
مرا گله‌بانی بعقلست و رای | تو هم گله خویش داری بپای
دران تخت و ملک از خلل غم بود | که تدبیر شاه از شبان کم بود

در نظر پادشاهان در حق رعیت

تو کی بشنوی ناله دادخواه | بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش | اگر دادخواهی برارد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست | که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید | که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن | چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به | نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی | طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز | حکایت کند ز ابن عبد العزیز
که بودش نگینی در انگشتری | فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز | دری بود در روشنایی چو روز
قضا را درآمد یکی خشک سال | که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق | کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیکهفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان | که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع | فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار | دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین | نشاید دل خلق اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزینند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شبی دیر باز / بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش / که در مجلسی می سرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می خسبی ای فتنه روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد و ژولیده از خواب گفت / مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس / نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک تکله بن زنگی

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت روزی بصاحبدلی / که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
چو می بگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت ملک روم با دانشمند

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیک مردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من | پس از من شود چهره ور انجمن
کنون دشمن چیره دست یافت | سر و دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم | که از غم بفرسود جان در تنم
برآشفت دانا که این بهر چیست | بدین عقل و دانش بباید گریست
اگر هوشمندی غم خویش خور | که از غم بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است | چو رفتی جهان جای دیگر کس است
بدین پنج روزه اقامت مناز | باندیشه تدبیر رفتن بساز
مشقت نیرزد جهان داشتن | گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
اگر سیم و زر ماند و گنج و مال | پس از وی بخندی شود پایمال
الا تا درخت کرم پروری | که بی شک بر کامرانی خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند | منازل بمقدار احسان دهند
وزان پس که چیزی بماند روان | دمادم رسد رحمتش بر روان
کرم کن که هر کس که دارد کرم | کرم داردش در جهان محترم
یکی را که سعی و کرم بیشتر | بدرگاه حق منزلت پیشتر

تو تدبیر خود کن که آن پر خرد | که بعد از تو آید غم خود خورد
یکی بار پس خار پشت بیار | بکیفر دهی مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست | تنوری چنین گرم و نانی نبست
ندانی که غله برداشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

کرا دانی از خسروان عجم | ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیاید زوال | نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند | چو کس را نبینی که جاوید ماند
اگر هوشمندی گر از خرد | غم او مخور کو غم خود خورد

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای | بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود | ملک سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش | که در می نیامد بدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز — بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده — بخواری بگرداندش ده بده
دران مرز کان پیر هشیار بود — یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی — بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهانسوز و بی‌رحمت و خیره‌کش — ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند ازان ظلم و عار — ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش — شب و روز نفرین کنندش پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز — نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه — خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت — بنفرت ز من درمکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست — ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار لشکر نیم — بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی — چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عارف هوشیار — برآشفت و گفت ای ملک گوش دار

وجودت پریشانی خلق ازوست — ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی — نپندارمت دوستدار منی
مده بوسه بر دست من دوستوار — برو دوستان مرا دوستدار
گر افتد همی دوستی با منت — مکن آنکه دارد خدا دشمنت
خدادوست را گر بدرند پوست — ندارد همی دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل — که خلقی بخسپند ازو تنگدل

گفتار در نگاه داشتن خاطر درویشان

مها زورمندی مکن با کهان — که بر یک نمط می‌نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان برمپیچ — که گر دست یابد برآیی بپیچ
مبر گفتمت پای مردم ز جای — که عاجز شوی گر درآیی ز پای
عدو را بکوچک نباید شمرد — که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور — ز شیران جنگی برآرند شور
نه مویی که بینی کزان کمترست — چو پر شد ز زنجیر محکم‌ترست
دل دوستان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی به که مردم برنج

مپندار خاری براه کسی
که افتد که در پایش افتد بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی
که روزی تواناتر از وی شوی

بهمت برآر از ستیهنده شور
که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند
که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش
نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی
چو افتاده بینی چرا ایستی

برینت بگویم یکی سرگذشت
که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر برشدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت
قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در باغ سبزی نه در کوه شخ
ملخ بوستان خورده مردم ملخ

دران حال پیش آمدم دوستی
ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست
چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نه باران همی بارد از آسمان
نه بر میرود دود فریادخوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک
ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نظر کرد رنجیده در من فقیه
نگه کن بمردم برحم ای سفیه

که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق

من از بی نوایی نیم روی زرد
غم بی نوایان رخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

یکی اول از تندرستان منم
که ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست
که باشد به پهلوی رنجور سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد / بحلق اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درون دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران حال زود / که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده گفتش ای بوالهوس / ترا خود همین فکر خویشست و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار / اگرچه سرایت بود برکنار
بجز سنگدل میکند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد / که بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجوردار / که می‌پیچد از غصه رنجوروار
دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گل خر بارکش
سبکپی جوانان بمنزل رسند / نخسبند واماندگان از پسند
اگر در سرای سعادت کسست / ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت پسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

گفتار اندر عدل و ثمره آن و ظلم و عاقبت آن

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
نه این شوکت پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایه عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی / نهد ملک در پنجه ظالمی
سگالند ازان نیک مردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ز حق دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس
وگر شکر کردی برین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش / که باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و ایشان گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو

چنین یک طمع دارد آن بی‌وفا / که باشد دعای بدش در قفا
بد انجام رفت و بداندیشه کرد / که با زیردستان جفا پیشه کرد
به سستی و سختی برو بگذرد / بماند برو سالها نام بد

حکایت دو برادر و عاقبت ایشان

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار پیکار و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / به هر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که با یکدگر سر کشند / به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد / به جان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بی حد و مر بود خیل و سپاه
چو گشتند فرمانده ملک خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / بسرپنجه دست کسی برنتافت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق به هنگام عیش
بگردون شدی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
نیامد در ایام او بر دلی / نگویی که خاری که برگ گلی
سرآمد به تایید ملک از سران / نهادند سر بر خطش سروران
دگر آنکه بنیاد و بدعت گزید / به ظلم و ستم گنج گرد آورید
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان
به امید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبال از و دوستی سر بتافت / بناکام دشمن برو دست یافت
بستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه گفتند مردانش کن

سخن گفتن کله با عابد

شنیدم که یکبار در دجله / سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم
سعادت مدد کرد و نصرت وفاق / گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش

حکایت اندر نکوکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک آیدش
شرانگیز هم بر سر شر شود / چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی / که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد بهست / که دد ز آدمی زاده بد بهست
بهست از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو / پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانه نیک مردی نکاشت / کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عهد خویش / که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت سرهنگ مردم آزار

گزیری بچاهی درافتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که میخواهی امروز فریادرس
که بر جان ریشت نهد مرهمی / که دلها ز دستت بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی براه / بسر لاجرم درفتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیک محضر دگر زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق / دگر تا بگردن درافتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار ازان شهد و شکر خوری

چو گفتند نیکان بران نیک مرد / تو بر جور که بیدادگر برنخورد

کمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست

چو بیرون شدند از سرای غرور / ز شاهی و اقلیم گشتند دور

یکی نیک اندوخت با خود ببرد / یکی گنج و بدعت بجا ماند و مرد

اگر بایدت تا شوی نیکنام / میازار کس را چه خاص و چه عام

کنون خاکشان و جهان برد باد / وز ایشان ز عدل و ستم ماند یاد

خنک آنکه چون از جهان بگذرد / کسی نام وی را بنیکی برد

مکن زور بر مردم زیردست / که بالای دست تو هم دست هست

اگر زورمندی ز زوری تهی پاس / همو بشکند زود گرز و دندان هراس

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می برید / خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا که این مرد بد می کند / نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت بجا است اگر بشنوی / ضعیفان میفکن بکتف قوی

چو خواهی که فردا شوی مهتری / مکن دشمن خویشتن کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت / بگیرد بقهر آن گدا دامنت

مکن پنجه از ناتوانان بدار / که گر بفکنندت شوی شرمسار

چه زشتست در چشم آزادگان / بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشن دل نیک بخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنباله راستان کج مرو / وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت اوقات درویش و راضی بودن بران

ملوجاهی از سلطنت بیش نیست / که ایمن تر از ملک درویش نیست

تهی دست تشویش نانی کشد / جهانبان بقدر جهانی کشد

ببیکار مردم پسنگ تر روند ‌ ‌ ‌ حق آنست و صاحبدلان بشنوند
گدا را چو حاصل شود نان شام ‌ ‌ ‌ چنان خوش بخسپد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود ‌ ‌ ‌ بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج ‌ ‌ ‌ چه این را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست ‌ ‌ ‌ وگر زیردست بزندان درست
بدروازه مرگ چون در روند ‌ ‌ ‌ بیک لحظه با هم برابر شوند
چو آهنگ رفتن کند جان پاک ‌ ‌ ‌ چه بر تخت مردن چه بر روی خاک
چو اسپ اجل بر سر هر دو تاخت ‌ ‌ ‌ نمی شاید از یکدگرشان شناخت
غم زیردستان بخور زینهار ‌ ‌ ‌ بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض ‌ ‌ ‌ چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک ‌ ‌ ‌ که بیماری رشته کردش چو دوک
همه شب نخفتی ز درد و الم ‌ ‌ ‌ بجان ناله کردی ز جور و غم
چنانش در انداخت ضعف جسد ‌ ‌ ‌ که می برد بر زیردستان حسد

که شاه ار چه در عرصه نام آورست ‌ ‌ ‌ چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد ‌ ‌ ‌ که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر پیری مبارک دمست ‌ ‌ ‌ که در پارسایی چو او کم کسست
نبردند پیشش مهمات کس ‌ ‌ ‌ که مقصود حاصل نشد در نفس
نرفتست هرگز بره ناصواب ‌ ‌ ‌ دلی روشن و دعوتی مستجاب
بخوان تا دعایی بخواند برین ‌ ‌ ‌ که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود مهتران خدم ‌ ‌ ‌ بخوانند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر ‌ ‌ ‌ بتن محتشم در لباس حقیر
بگفتا دعایی کن ای هوشمند ‌ ‌ ‌ که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت ‌ ‌ ‌ بتندی بر آورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر ‌ ‌ ‌ ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند ‌ ‌ ‌ اسیران مظلوم در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی ‌ ‌ ‌ کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن ‌ ‌ ‌ پس آنگه ز شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای منت   دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم   ز خشم و خجالت بر آمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت   چه رنجم حقیقت آنکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود   بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز   بداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازنده آسمان   بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست   که شه سر بر آورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید   چو طاوس کان رشته بر پا ندید
بفرمود گنجینه و گوهرش   فشاندند بر پا و زر بر سرش
ازان جمله دامن بیفشاند و گفت   حق از بهر باطل نشاید نهفت
همه تخم نا راستی کاشتی   ببین لاجرم بر چه بر داشتی
رطب ناورد چوب خر زهره بار   چه تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت حجاج و مرد حق گوی

حکایت کنند از یکی نیک مرد   که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز   که نطعش بینداز و خونش بریز
بخندید و بگریست مرد خدای   عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست   بپرسید کین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار   که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک   که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار   بکن دست ازین مرد دهقان بدار
که خلقی برو تکیه دارند و پشت   روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن   ز خردان و اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی   که بر دیگران می پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش   که روز پسین آیدت خیر پیش
نخفتست مظلوم از آهش بترس   ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی   بر آرد ز سوز جگر یاربی
شنیدم که نشنید و خونش بریخت   ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت   بخواب اندرش دید و پرسش گفت

دمی پیش دشمن سیاست براند | عقوبت بر او تا قیامت بماند
بسودا چنان روی افشاند دست | که حجاج را پشت حجت ببست
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید | بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ | که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ با شیرمردان درشت | کر با کودکان بر نیایی بمشت
بخوردی مرا زور و سر پنجه بود | دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران | نکردم دگر زور بر لاغران
یکی پند میداد فرزند را | نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر کودکان ای پسر | که یکروزت افتد بزرگی بسر
نمی ترسی ای کودک کم خرد | که روزی پلنگیت برهم درد

گفتار اندر نواخت رعایا و رحمت بر افتادگان

الا تا بغفلت نخفتی که نوم | حرامست بر چشم سالار قوم
مرو بر پی زشت بار دگر | که یکبار دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای | مبادا که دیگر بلغزد ز جای

ز سعدی شنو این سخن راستست | نه هر بار افتاده برخواستست

گفتار اندر ملک دنیای فانی

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام
باخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند

گفتار در تغیر روزگار و انتقال آن

شنیدم که در مصر میر اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خورشید شد زرد مانند روز
گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال | بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب | شنیدم که میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود | چه حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد گردم نخوردم برش — برفتم چو بیچارگان از برش
پسندیده رایی که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند نعیم — که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز — یکی دست کوتاه و دیگر دراز
دران دم ترا می نماید بدست — که دهشت زبانش ز گفتن ببست
تو دستی بجود و کرم کن دراز — دگر دست کوته کن از حرص و آز
کنونت که دستست کاری بکن — که نتوان برون کرد دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و خور — که سر برنداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان قلعه سخت داشت — که گردن بالوند بر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ — چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه — که بر لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک حضور — بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده — هنرمند و آفاق گردیده

بزرگ زبان آور کاردان — حکیم جهان گرد بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده — چنین جای محکم دگر دیده
بخندید کین قلعه خرمیست — ولیکن نپندارمش محکمیست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند — دمی چند خوردند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر خورند — درخت امید ترا برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند — که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید گشت از همه چیز و کس — امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است — که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم — بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و تخت — ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری — نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد | که در پادشاهی ولایت مباد
بزرگی درین خرده بروی گرفت | که دانا نگوید محال این شگفت
کرا دانی از خسروان عجم | ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال | نشاید که فرزانه گوید محال
چنین گفت فرزانه هوشمند | که دانا نگوید سخن ناپسند
من او را نه عمر ابد خواستم | بتوفیق خیرش مدد خواستم
اگر پارسا باشد و پاک رو | طریقت شناس و حقایق شنو
ازین ملک روزی که دل برکند | سراپرده در ملک دیگر زند
پس این ملک را خود نباشد زوال | ز ملکی بملکی کند انتقال
بمرگش چه نقصان اگر پارساست | که در دنیی و آخرت پادشاست
کسی را که ملکست و فرمان و جیش | جهاندار و با شوکت و کام و عیش
اگر سیرتش خوب و زیبا بود | همه کام و عیشش مهیا بود
وگر زورمندی کند بر فقیر | همین پنج روزش بود دار و گیر
چو فرعون کی تا تباهی نکرد | بجز تا لب گور شاهی نکرد

چو شاه ارسلان جان شیرین بداد | پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربت پسر دیدش از بارگاه | نه جای نشستن نه آرامگاه
چنین گفت دیوانه هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار | سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد | جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست | چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عشق با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری کدخداست

حکایت پادشاه غور و روستائی

شنیدم که از پادشاهان غور | یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست | کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که روزی بعزم شکار | برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند | شبش در گرفت از حشم باز ماند
بتنها ندانست روی و رهی | بسر برد ناکام شب در دهی
خری دید پوینده و کارگر | توانا و زورآور و باربر
یکی مرد کرد استخوانی بدست | چنان بیزدش کاستخوان می‌شکست
شهنشه برآشفت و گفت ای جوان | ز حد رفت جورت برین بی زبان
چو زورآوری خود نمایی مکن | برافتاده زورآزمایی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول | یکی بانگ بر پادشه زد بهول
که آخر ندارم باسپ تو کار | روا ای ترک دست از خر من بدار
که بیهوده نگرفتم این کار پیش | برو چون ندانی سر کار خویش
بسا کس که پیش تو معذور نیست | چو آن بینی از مصلحت دور نیست
ملک را درشت آمد از وی جواب | بگفتا بگو تا چه بینی صواب
که پندارم از عقل بیگانهٔ | ز مستی همانا که دیوانهٔ
بخندید کای ترک نادان خموش | اگر حال حضرت نیامد بگوش

نه دیوانه خواند کس او را نه مست | چرا کشتی ناتوانی بخست
جهانجوی گفت ای ستمکاره مرد | ندانی که خضر از برای چه کرد
در آن بحر مردی جفاپیشه بود | که دلها ازو بحر اندیشه بود
که مردم ز کردار او در خروش | جهانی ز دستش چو دریا بجوش
پس آن را ز بهر مصالح شکست | که پامال ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در دست تست | ازان به که در دست ظالم درست
بخندید دهقان روشن ضمیر | که پس حق بدست منست ای امیر
نه از جهل می‌بشکنم پای خر | که از دست سلطان بیدادگر
خر اینجا بلنگی و تیمارکش | ازان به که پیش ملک بارکش
تو آن را نگوئی که کشتی گرفت | که او تا ابد نام زشتی گرفت
ستمگر چنان ملک و دولت براند | که شنعت ازو تا قیامت بماند
جفاکر ستم بر تن خویش کرد | نه بر جان مسکین درویش کرد
که فردا در آن محفل نام و ننگ | بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
گر اقلیم خرش بار اکنون برد | درافتد وزو بار خران چون برد

گر انصاف پرسی بد اختر کسی است ... که در راحتش رنج دیگر کسی است
همین پنج روزش تنعم بود ... که شادیش در رنج مردم بود
کسی چند آسوده در زیر گل ... که چندی از او مردم آسوده دل
که آن ناجوانمرد برگشته بخت ... که تابوت را بینمش جای تخت
نهد بار اوزار بر گردنش ... نیارد سر از عار بر کردنش
مگر بچه دارد بفرمان دیو ... برکرد و شد از دو پیت جوش غریو
درین کشور آسایش و خرمی ... ندید و نه بیند بچشم آدمی
نهاد آن زمان روی بر آستان ... که یا رب بتنجاد در اپستان
مگر آن سیه نامه بی صفا ... بدوزخ رود و لعنتش در قفا
اگر من نه بینم مر او را هلاک ... شب گور چشمش نخسپد بخاک
که چندان امانم دهد روزگار ... کزین بخش ظالم برآید دمار
اگر مار زاید زن باردار ... به از آدمیزاده نابکار
زن از مرد موذی بسیار به ... سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند ... ازان به که با دیگری بد کند

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت ... ببست اسپ و سر بر نمد زین بخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد ... ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد ... پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند ... سحرگه پی اسپ بشناختند
در آن عرصه بر اسپ دیدند شاه ... پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین ... چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان مقیم ... که شب صاحبش بود و روزش ندیم
رعیت چه پیشت نهادند دوش ... که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث ... که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش ... فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش ... ولی پیش خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند ... بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش ... ز دهقان و دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت ... بخواری فکندند در پای تخت

شمرد آن دم از زیرکی اخترش	بگفت آنچه گردیده در خاطرش
چو دانست کز خصم نتوان گریخت	بناکامی او نیز زهرش بریخت
پسر ناامیدی بر آورد و گفت	نشاید شب گور در خانه خفت
نه من کردم از دست جورت نفیر	که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
نه تنها منت گفتم ای شهریار	که برگشته بختی و بدروزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس	منت پیش گفتم همه خلق پس
وگر سخت آید نکوهش ز من	بانصاف بیخ نکوهش بکن
چو بیدادگر دی توقع مدار	که نامت به نیکی رود در دیار
وگر زانکه دشوارت آید سخن	دگر هر چه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است	نه بیچاره بی گنه کشتن است
مرا پنج روز دگر زنده گیر	دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
ندانم که چون خسپدت دیدگان	نخفته ز جورت ستمدیدگان
نماند ستمکار بدروزگار	بماند برو لعنت کردگار
ترا نیک پند است اگر بشنوی	وگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدان کی ستوده شود پادشا	که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن	پس چرخ نفرین کنان پیرزن
همی گفت و شمشیر بالای سر	سپر کرده جان پیش تیر قدر
نبینی که چون کارد بر سر بود	قلم را زبان آوران تر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش	بگوشش فرو گفت فرخ سروش
گزین پیر دست عقوبت بدار	یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سرش در گریبان بماند	پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدست خود آن بند ازو برگرفت	سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرمان دهی	ز شاخ امیدش بر آمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان	رود نیکبخت از پی راستان
بیاموز از عاقلان حسن خوی	نه چندانکه از جاهلان عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست	هر آنچه از تو بیند بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند	نکوهش کنان دوستدار تواند
وبال است دادن برنجور قند	که داروی تلخش بود سودمند

ترش روی بهتر کند سرزنش … که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نگوید نصیحت کسیت … وگر عاقلی یک اشارت بسست

حکایت مأمون خلیفه با کنیزک

چو دور خلافت بمأمون رسید … یکی ماه پیکر کنیزک خرید

برخ آفتابی بتن گلبنی … بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ … سرانگشتها کرده عناب رنگ

بر ابروی عابدفریبش خضاب … چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد … مگر تن در آغوش مأمون نداد

گرفت آتش خشم بروی عظیم … سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز … بینداز و با من مکن خفت و خیز

بدو گفت مأمون کجایی بگوی … چه بد دیدی از من بپیچی مگوی

بگفت از که بر دل گزند آمدت … چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم … ز بوی دهانت برنج اندرم

کشد تیغ پیکار و تیر ستم … بیکبار و بوی دهن دم بدم

شنید این سخن سرور نیکبخت … برآشفت و بر خود بجوشید سخت

همه شب درین فکر بود و نخفت … دگر روز با هوشمندان بگفت

طبیعت شناسان هر کشوری … سخن گفت با هر یکی از دری

دلش گرچه در حال ازو رنجه شد … دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پری چهره را همنشین کرد و دوست … که این عیب من گفت یار من اوست

بنزد من آنکس نکوخواه تست … که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفت[illegible] ی … جفای تمامست و جور قوی

هر آنکس که عیبش نگویند پیش … هنر داند از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایق است … کسی را که سقمونیا لایق است

حکایت

چه خوش گفت یکروز دارو فروش … شفا بایدت داروی تلخ نوش

چو شیرینی آمد ترا سودمند … ز سعدی ستان تلخ داروی پند

بپرویزن معرفت بیخته … بشهد عبارت برآمیخته

حکایت درویش صادق و پادشاه بیدادگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر | دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود | ز گردنکشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه | که زورآزمایست بازوی شاه

یکی گفت از آن یاوران در نهفت | مصالح نبود این چنین گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعتست | ز زندان نترسم که یکساعتست

همان دم که در خفیه این راز رفت | حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد | نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام | بگفتا بخسرو بگوای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست | که دنیا همین یکنفس بیش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گر سر بری بر دل آید غمم

تو گر کامرانی بفرمان و گنج | دگر کس فرومانده در ضعف و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم | بیک هفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنج روز | بدود دل خلق خود را مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند | به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند | چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید بر سم بد آیین نهاد | که گویند لعنت بر آن کین نهاد

وگر بر سر آید خداوند زور | نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا | که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس | ازین هم که گویی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی

اگر بی نوایی برم ور ستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیک نامی بود خاتمت

حکایت زورآزمای تنگدست

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی بپشت | که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار | دلش پر ز حسرت تنش سوکوار

گهش جنگ با عالم خیره‌کش | گه از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق | فرو می‌شدی آب تلخش بحلق

که از کار آشفته بگریستی — گرش پس دمی زین تلخ تر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره — مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این — برهنه من و گربه را پوستین (باشد)

چه بودی که پایم درین کار گل — بگنجی فرو رفتی از کام دل

دریغ ار فلک شیوه ساختی — که گنجی بچنگ من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی — ز خود گرد محنت بر افشاندمی

شنیدم که روزی زمین می شکافت — عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته — گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند می گفت و راز — که ای خواجه با بی نوایی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل — شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار — که بی ما بسی بگذرد روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد — غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هش — بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده بار بر سر برد — وگر سر بر اوج فلک برد

دران دم که حالش دگرگون شود — بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک — جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت — بده کز تو این ماند ای نیک بخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم — که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت — که سعدی در افشاند چون زر نداشت

حکایت در معنی خاموشی در نصیحت کسی که پند نپذیرد

حکایت کنند از جفا گستری — که فرمان دهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام — شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان ازو در بلا — بشب دست پاکان ازو بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران — منه با وی ای خواجه حق در میان

دریغست با سفله گفت از علوم — که ضایع شود تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندت / برنجد بجان و برنجاندت

اگر عادت پادشه جور نیست / دل مرد حق گوی از آنجا قویست

حقت گفتم ای خسرو نیک رای / توان گفت حق پیش مرد خدای

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزدست و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را من و فضل و سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خداوند خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفعتت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

حکایت اندر پادشاهان و تدبیر ملک و لشکرکشی

همی تا بر آید بتدبیر کار / مدارای دشمن از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز دشمن گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز

چو دستی نشاید گزیدن ببوس / که با غالبان چاره زرقست و لوس

بتدبیر رستم در آید ببند / که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگرچه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زد انگشت با نیشتر

وگر زو توانا تری در نبرد / نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر چنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی درگسست / حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان برمپیچ

که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد به حشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست / که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی
چو دشمن در آمد به عجز اندرت / بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشا و از مکرش اندیشه کن
در آرند بنیاد رویین ز پای / جوانان به شمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی ازین پس که یابد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد / به تنها مده جان شیرین به باد
اگر بر کناری برفتن بکوش / وگر در میانی لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه / بماند بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیش دستی کند غم مدار / ور افراسیاب است مغزش برآر
ندانی که لشکر چو یک روزه راند / سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران / مبادا که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار / به از جنگ در حلقهٔ کارزار

اندر نواخت لشکریان در حال امن

دلاور که باری تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ / چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال / بلشکر نگه دار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن میخورند / نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار / چو دستش تهی باشد از روزگار

در تقویت مردان کار آزموده

بپیکار دشمن دلیران فرست / هزبران بناورد شیران فرست

برای جهان دیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن

بترس از جوانان شمشیرزن / حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر

خردمند باید جهان دیده مرد / که بسیار گرم آزموده است و سرد

گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم بنوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی

بخردان مفرمای کار درشت / که سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سر لشکری / نه کاریست بازیچه و سرسری

نخواهی که ضایع شود کارزار / بناکاردیده مفرمای کار

نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش / چو قربان بپیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت / نه خود را که نام آوران را بکشت

تهور نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس و همسفره و همزبان / بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

اندر دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آن کو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ
قلم زن نکودار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست / که دولت به بازی برفتش ز دست

اندر حذر کردن از دشمنان

نگویم ز جنگ بداندیش ترس / در آوازهٔ صلح از او بیش ترس
بسا کس به روز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسبند جنگ آوران / که بستر بود خوابگاه زنان
به خیمه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگهست / یزک سد رویین لشکرگهست

اندر دفع دشمنان

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز مغزش دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / به شمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن بود مشتغل / تو با دوست بنشین به آرام دل

اندر ملاطفت دشمن

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگهدار پنهان ره آشتی
که کشورگشایان مغفرشکاف / نهان صلح جویند و پیدا مصاف
چو سالار را فتد ز دشمن به چنگ / به کشتن درش کرد باید درنگ

دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی

گر افتد گزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را / نه بینی دگر بندی خویش را

نترسد که دورانش بندی کند / که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خطت سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری / ازان به که صد ره شبیخون بری

اندر حذر از دشمن که در طاعت آید

اگرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش / چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن ببرد / که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگه دارد آن شوخ در کیسه در / که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو برگمار

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / بگیری بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو برکندی از دست دشمن دیار / رعیت بسامان تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر در است / که انبار دشمن بشهر اندر است

اندر پوشیدن راز خویش

بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افگند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست

چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت به تندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار
هر آن کاستعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در معنی احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیی برد / که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من
برو بر کف دست نه هرچه هست / که فردا بحسرت گزی پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان درنگر / که روزی دلی خسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نخواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن ایتام و رحمت بر ضعیفان

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک   بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش   تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم   که سر بر کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس   پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر   نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر   که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

کسی دید در خواب صدر خجند   که خاری ز پای یتیمی بکند
همی گفت و در روضه‌ها میچمید   کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری   که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست   که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است   نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار   خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی   نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده‌ام سیرت سروران   غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم علیه السلام

شنیدم که یک هفته ابن السبیل   نیامد بمهمان‌سرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی بگاه   مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید   بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید   سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت   بر سم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک   یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و بنهاد گام   که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان‌سرای خلیل   بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود ترتیب کردند خوان   نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع   نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفت کای پیر دیرینه روز   چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری   که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آزرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال / که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد ازو یکزمان
گر او می برد پیش آتش سجود / تو واپس چرا می بری دست جود

گفتار اندر احسان

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شید است و آن مکر و فن
زیان می کند مرد تفسیردان / که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین بدنیی دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / ز ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد

زبان دانی آمد بصاحب دلی / نبود آن زمان در میان حاصلی
یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی ازو بر دلم صد منست

همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز آن ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز حرف لاینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نژاد / درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخا ندانی که کیست / برو گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد / ابوزید را اسپ و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگه داشتم
اگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
چو خود را نگه داشتم آبروی / ز دست چنان گربزی یاوه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر ‏ ‏ که این کسب خیرست و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان ‏ ‏ بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش ‏ ‏ بعزت کنی پند سعدی بگوش

حکایت مرد ممسک و فرزند لاابالی

یکی رفت و دینار ازو صد هزار ‏ ‏ خلف بود صاحبدل هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت ‏ ‏ چو آزادگان دست ازو برگرفت

ز درویش خالی نبودی درش ‏ ‏ مسافر بمهمان سرا اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد ‏ ‏ نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای بادهست ‏ ‏ بیک ره پریشان مکن هر چه هست

بسالی توان خرمن اندوختن ‏ ‏ بیکدم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب ‏ ‏ نگه دار وقت فراخی حسیب

حکایت

بدختر چه خوش گفت بانوی ده ‏ ‏ که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبو ‏ ‏ که پیوسته در ده روان نیست جو

بدنیا توان آخرت یافتن ‏ ‏ بزر پنجه شیر بر تافتن

اگر تنگدستی مرو پیش یار ‏ ‏ وگر سیم داری بیا و بیار

اگر روی بر خاک پایش نهی ‏ ‏ جوابت نگوید بدست تهی

خداوند زر بر کند چشم دیو ‏ ‏ بدام آورد صخر جنی بریو

تهیدست در خوبرویان مپیچ ‏ ‏ که بی سیم مردم نیرزد بهیچ

بدست تهی بر نیاید امید ‏ ‏ بزر بر کنی چشم دیو سپید

بیکبار بر دوستان مپاش ‏ ‏ وز آسیب دشمن باندیشه باش

اگر هر چه داری بکف بر نهی ‏ ‏ کفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی ‏ ‏ نگردند و ترسم که لاغر شوی

چو مناع خیر این حکایت بگفت ‏ ‏ ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت

پراکنده دل گشت ازان عیبجوی ‏ ‏ برآشفت و گفت ای پراکنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامنست ‏ ‏ پدر گفت میراث جد منست

نه ایشان بخل نگه داشتند ‏ ‏ ز حسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر ‏ ‏ که بعد از من افتد بدست دگر

همان به که امروز مردم خورند　　که فردا پس از من به یغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان　　نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای　　فرومایه ماند به حسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست　　که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

به دنیا توانی که عقبی خری　　بخر جان من ور نه حسرت بری

حکایت

شنیدم که پیری به راه حجاز　　به هر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای　　که خار مغیلان نکندی ز پای

به آخر ز وسواس خاطر پریش　　پسند آمدش در نظر کار خویش

به تلبیس ابلیس در چاه رفت　　که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی　　غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیبش آواز داد　　که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده‌ای　　که نزلی بدین حضرت آورده‌ای

به احسانی آسوده کردن دلی　　به از الف رکعت به هر منزلی

نصیحت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن　　که خیز ای موافق در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند　　که فرزندکانت به سختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد　　که سلطان به شب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر افکند پیش　　همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه داری چه خواست　　که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست　　به از صایم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت　　که درمانده‌ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری　　ز خود بازگیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت‌نشین　　بهم برکند عاقبت کفر و دین

صفاییست در آب و آیینه نیز　　ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود　　کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد　　جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش نیک مردی دو حرفی نوشت / که ای خوب کردار نیکوسرشت
یکی دستگیرم بچندی درم / که چندیست تا من بزندان درم
بنزدیک او قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیکنامان آزادمرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر می گریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندانی آمد که خیز / وزینجای تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس / نماندش قرار اندر آن یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کن آن سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت / چو مرغ از قفس رفت نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند / نه رقعه نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارک نفس / نخوردم بدستان گری مال کس
یکی بندیم شکوه آورد پیش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد بنزدیک رایم پسند / من آسوده و دیگری پای بند
نه لایق بود پیش اهل کرم / که آسایش خویش تنها خورم
بمرد آخر و نیکنامی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد
دل زنده تن خفته در زیر گل / به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن زنده دل گر بمیرد چه باک
الا گر خدا کاری اندیشه کن / وفا پیشه گیر و کرم پیشه کن

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / زپستی رمق در حیاتش نیافت
کله کرد و دستار دلو و رسن / همه عمرها کرده کار حسن
یکی ناتوان را دمی آب داد / که هرگز نکوهی نخوردست باد

خبر داد پیغمبر از حال مرد   که داور گناهان او عفو کرد
کسی با سگی مردمی گم نکرد   خنک آنکه جز عون مردم نکرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست   جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی   چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج   نباشد چو قیراطی از دسترنج
تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت   که فردا نگیرد خدا با تو سخت
بآزار فرمان مده بر رهی   که افتد که افتی ز فرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام   مکن زور بر ضعف درویش عام
چه دانی که با جاه و تمکین شود   چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین   نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند   که بر خوشه‌چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند   وزان بار غم بر دلش این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت   پس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست   مبادا که روزی شوی زیردست

بنالید درویشی از ضعف حال   بر تندروی خداوندمال
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ   برو زد بسر باری از خیره بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت   سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

حکایت

توانگر ترش‌روی باری چراست   مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته‌نظر تا غلام   براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار   شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد   عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر   نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک   مشعبدصفت کیسه و دست پاک
غلامش بدست کریمی فتاد   توانگردل و دست و روشن‌نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال   چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست   ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب‌نظر بنده را   که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای / برآورد بی‌خویشتن نعره‌ای

شکسته‌دل آمد بر خواجه باز / عیان کرد اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده‌خوی / که اشکت ز جوی که آمد بروی

بگفت اندرین نوبتم شوربخت / باحوال این پیر شوریده‌بخت

که مملوک او بودم اندر قدیم / خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست حاجت بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تندرویست بازارگان / که بردش سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند / بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من / بیفشاند گرد غم از روی من

خدا گر بحکمت ببندد دری / گشاید بلطف و کرم دیگری

بسا مفلس بی‌نوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیک مردان شنو / اگر نیک مردی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در آن خانه دید / که از خانه هر گوشه میدوید

ز رحمت برو شب نیارست خفت / بمأوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاک‌زاد / که رحمت بران تربت پاک باد

میازار موری که دانه‌کشست / که جان دارد و جان شیرین خوشست

سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور

گرفتم ز تو ناتوانتر کسیست / تواناتر از تو هم آخر کسیست

نبخشید بر حال پروانه شمع / نبینی که چون سوخت در پیش جمع

حکایت

ببخش ای پسر کآدمیزاد صید / باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث از و در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک / نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
و گر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

نصیحت

بره بر یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسپندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می آرد در پیت گوسپند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پویدن آغاز کرد
حریف از پیش همچنان میدوید / که جو خورده بود از کفش با خوید
چو باز آمد از عیش و شادی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می برد با منش / که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کندست دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر می برد / بدین دست و پا از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش داد
یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد روزی بجیب / که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش
که رو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربهست / گر افتد چو روبه سگ از وی بهست

بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ز بازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان
برو دست گیر ای نصیحت پذیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست / که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرا نورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت
بخلق و کرم گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
از آنان که با ما در آن ربع بود / یکی بد که شیرین و خوش طبع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردم سبق برده اند / نه شب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپای چو دود
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پیش باز ماندی چو گرد
بگفتند مردان صاحب علوم / ثناهای حاتم بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسپش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی در آب / که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی / فرستاد و ده مرد همراه وی
روان شد فرستاده بر سان دود / بلشکر که حاتم آمد فرود
زمین مرده و ابر گریان بر او / صبا بار دیگر شده جان بر او
سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست / ز حسرت بدندان همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیک نام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از زحم باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو / ازین خوبتر ماجرایی شنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم طایی را

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بودست فرمان دهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا برفتی ازو در سرش
که چند از مقالات آن باد سنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من — به نیکی نخواهد شدن نام من

بلا جوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیش باز آمدش — کزو بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان — بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بد اندیش را دل بنیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان

بدو گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده رایست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست — ندانم چه کین در میان خاستست

گرم ره نمایی بدانجا که اوست — همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بفرمود حاتم که اینک منم — سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد — جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست — گهش خاک بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم — بنزد یکی مردان نه مردم زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وز آنجا طریق یمن برگرفت

ملک در میان دو ابروی مرد — بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر — چرا سر نبستی بفتراک در

مگر بر تو نام آوری حمله کرد — نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد — ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

که دریافتم حاتم نام جوی — هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش — بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت — بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد سیم و درم — که ختمست بر نام حاتم کرم

مرو را رسد گر گواهی دهند
که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم در روزگار حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر و نذیر
گرفتند ازیشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین
که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود از اهل کرم

بفرمود پیغمبر پاک رای
گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهایی ز بند
به تنها و یارانم اندر کمند

همی گفت گریان بر اخوان طی
بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشید آن قوم و دیگر عطا
که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت جوانمردی حاتم طائی و ذکر پادشاه اسلام

ز درگاه حاتم کسی پیرمرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او درخور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزادمردی دگر
ز دوران گیتی نیامد مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سؤال

سرافرازد این خاک فرخنده بوم
ز عدلت در اقلیم یونان و روم

چو حاتم اگر نیستی نام وی
نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند ازان نامور در کتاب
ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست
ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست
نصیحت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در معنی حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل / فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت / دران حال منکر برو برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب
بچشم سیاست درو بنگریست / که دشنام ازین بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن / که نگذاشت کس را نه فرزند و زن
نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم و سخنهای سرد
زرش داد و اسپ و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام من کرد در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

گفتار اندر دلداری عام در طلب خاص

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که یکروزت افتد همای بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امید است ناگه که صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنائی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
ازان اهل دل در پی هر کس اند / که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملک زاده در مناخ / بشد لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدام است و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک لعلست و سنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان / برآمیختن هر دو با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت اهل دلی
کسی را که با دوستی سر خوشست / نبینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار / که خون در دل افتاد خندد انار
غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسان نیست باز / که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان شیرین چشان / که آیند در حلقه دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست / ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی فرج یابد از شهربند / بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر برآسایدش / ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد / بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاک رو / کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ بر نای خویش / پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو چشم بد انگه خورند از تو سیر … که از بام پنجه گز افتی بزیر

نصیحت

بخیل توانگر بدینار و سیم … طلسم است بالای گنجی مقیم
ازان سالها می بماند زرش … که باشد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند … بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور … بخور پیش ازان کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند … بکار آیدت گر شوی کاربند
کزین به نصیحت گری بایدت … ندانم پس از من چه پیش آیدت
دریغست ازین روی برتافتن … کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود … تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش … فرستاد سلطان بکشتنگهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام … تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر … جوان را بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست … که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد … جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ … شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد ازیشان برآمد خروش … طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه … دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رست و بردند پیر … بگردن در پیش سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود … که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکوست خوی من و راستی … بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان … که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقولی دروغی که سلطان بمرد … نمردی و بیچاره جان ببرد
ملک زین حکایت چنان برشکفت … که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزانجانب افتان و خیزان جوان … همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص … چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند … بنیکی دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک ازان می‌نهد / که روز فروماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلای درشت / عصایی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست / که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای / که بوبکر سعدست کشورگشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد / جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد / گلی در چمن جور خاری نبرد
تویی سایهٔ لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می‌نداند هم

گفتار اندر ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می‌برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ / بگردن بر از خلد پیرایهٔ
بپرسید که ای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پای مرد
رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت
دران وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز دادار داور بخواست
که یا رب برین بنده بخشایشی / کزو دیده‌ام وقتی آسایشی
چه گفتم که حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را
که آفاق در سایهٔ همتش / مقیمند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار / وزان بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنی / درخت برومند را کی زنی
بسی پای دار ای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

اندر هیبت ملوک

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال
بر انداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو جور بر عالمیست
جهان سوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکس که بر دزد رحمت کند ... ببازوی خود کاروان میزند
جفا پیشه کانرا بده سر بباد ... ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار اندر احسان

شنیدم که مردی غم خانه خورد ... که زنبور در سقف او لانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن ... که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پس کار خویش ... گرفتند یکروز زن را به نیش
زن بی خرد بر در و بام و کوی ... همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش ... تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند ... بدانرا تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق ... بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر چه باشد که خوانش نهند ... بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیر ده ... ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیک مردی نماید عسس ... نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقه کارزار ... بقیمت تر از نی شکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال ... یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر خورد ... چو فربه کنی گرگ یوسف خورد
بنایی که محکم نباشد اساس ... بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین ... چو یکروز توسن زدش بر زمین
دگر اسب از گله باید گرفت ... که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آبکاست ... که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند ... بکش ورنه دل برکن از گوسفند
ز ابلیس هرگز نیاید سجود ... نیاید ز بد نیکویی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده ... عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب ... چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیردست ... قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می نهد ... ترا می برد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بسست ... مدبر مخوانش که مدبر پس است

سعید آورد قول سعدی بجای / که توفیر ملکت و تدبیر و رای

باب سیوم در عشق و طریقت و اسناد محبت

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند وگر مرهمش
گدایان از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند / وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمارست در عیش مل / سلحدار خارست با شاخ گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی
بسر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود درزنند / نه چون کرم پیله بخود برتنند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

گه آسوده در گوشه خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
بسیلم پسر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند
نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقی اند

در طریق عشق مجازی

ترا عشق همچو خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خط و خال / بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کسیت بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزلست / وگر دیده بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی
وگر جان بخواهد بلب برنهی / وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

حکایت

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب دارم از پاکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان بجان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید مدارا واکردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار خلوت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو باد ند پنهان و چالاک پوی / چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند / سحرگه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان کشته بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیی و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده ای / نظر داشت بر پادشه زاده ای
همی رفت و می پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسپش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتیم اینجا میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبایی از روی یارش نبود
مگس وار از پیش شکر بجور / براندندی و بازگشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم / گر او دوست دارد و گر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز
نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین که در بارگه سر متاب
وگر سر چو میخم نهند بر طناب

نه پروانه جان داد در پای دوست
به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفتا سرت را ببرد بتیغ
بگفت این قدر نبود از وی دریغ

بگفت ار خوری زخم چوگان او
بگفتا بپایش در افتم چو گو

مرا خود ز سر نیست چندان خبر
که تاج است بر تارکم یا تبر

یکی را که پی خوش بود بارگی
نیازارد از وی به بیچارگی

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ
که سلطان عنان بر نه پیچد ز هیچ

رکابش ببوسید روزی جوان
برآشفت و برتافت از وی عنان

مرا با وجودت هستی نماند
بیاد توام خود پرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من
توئی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندر حساب

نهادم قدم بر سر کام خویش
کشیدم قلم در سر نام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست
چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش بنی در زن و درگذر
که نه خشک ماند به بیشه نه تر

حکایت

شنیدم که بر لحن خنیاگری
برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناک
یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای دوست دامن بسوخت
مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن
که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد
که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت
پسر را ملامت بکردند گفت

از آنگه که یارم کسی خویش خواند
دگر با کسم آشنایی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود
دگر هرچه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلایق بتافت
که گم کرده خویش را بازیافت

پراکندگانند زیر فلک
که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک بارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند و کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست
نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
بر آشفته عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحت گران کنده گوش
به دریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار بندان پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزاند / نه چون ما سیه کار و ازرق وراند
بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف
گرت عقل و رایست ازینان رهی / که دیوند در صورت آدمی
نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در وست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژنده زنده ایست
اگر ژاله هر قطره در شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود بر نبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخه صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

در معنی سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمر قند داشت
جمالش گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمتست آیتی
همی رفت و دیدارها در پیش / دل دوستان کرده جان بر خیش
نظر کردی این دوست در وی نهفت / نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر تا چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم
اگر بار دیگر ببینم به تیغ / چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهل‌تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این وصل حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله بر کشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند دوست / که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست
ندارم ز خاک کویش گریز / به بیداد گو آب رویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست / ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای بر من که هرچه او کند / اگر قصد جانست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم به بوی خوشش
وگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دلی تخم کاران بود و رنج کش / چو خرمن برآید بخندند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

گفتار اندر صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کین خانهٔ کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید / بسوز از جگر ناله برکشید
که حیفست ازین در فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق شوم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خواهان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شمعی چراغش بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح / ومن دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآبی دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شبی تا سحر عابدی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست

شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کز آن روی بسته‌ست در / برو بی حاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت بباریده و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی / ازین در که راه دگر دیدمی
چو خواننده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راهی دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدا / که دادند در گوش جانش ندا
قبولست اگر چه هنر نیستش / که جز ما پناه دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت / که فرزندش از قرض کردن نخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی / که بی سعی هرگز بجایی رسی
بمیدان چو برفی نگیری قدم / وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان / که بی بهره فارغ بود از زیان

تمثیل

شکایت کند نوعروسی جوان — به پیری ز داماد نامهربان
که تا کی ز بدمهری این پسر — به تلخی رود زندگانی به سر
کسانی که با ما درین منزلند — نبینم که چون من پریشان‌دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند — که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من — که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده‌فال — سخندان بود مرد دیرینه‌سال
جوابی چه پیرانه‌اش گفت خوش — که گر خوبروییست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن — که دیگر نشاید چو او یافتن
چرا سر کشی زانکه گر سر کشد — بحرف وجودت قلم در کشد

حکمت

یکی روز بر بنده‌ای دل بسوخت — که می‌گفت و فرمان دهش می‌فروخت
ترا بنده از من به افتد بسی — مرا چون تو هرگز نیفتد کسی

علت

طبیبی پری‌چهره در مرو بود — که در باغ جان قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب — که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش — که دیگر طبیبم نیاید به پیش
بسا عقل زورآور چیردست — که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش — نیارد دگر سر برآورد هوش

نصیحت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد — که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید — دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن — بسرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت — نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر — همان پنجهٔ آهنینست و شیر
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی — که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد — دو خورشیدسیمای مهترنژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود
یکی نازک و سرکش افتاده بود

یکی خلق و لطف پری وار داشت
یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی
یکی مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده
که مهرت بدو نیست مهرش بده

بخندید و گفتا بصد گوسفند
غنیمت شمارم رهایی ز بند

بناخن پری چهره می کند پوست
که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

کنم ترک مهر و وفا و وصول
مرا زان چه گو رد کند یا قبول

بپیشش چنین زندگانی کنم
جفا بینم و مهربانی کنم

زصد گوسفند و زسیصد هزار
نیرزد بنادیدن روی یار

ترا هر چه مشغول دارد ز دوست
اگر راست پرسی دلارامت اوست

یکی پیش شوریده حالی نوشت
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا
پسندیدم آنچه آن پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی
چه بودت که دیگر نیایی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند
خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار
که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دلی دردمندست و ریش
تو نیزم مزن بر سر ریش نیش

نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا ببر نام من پیش دوست
که حیفست ذکر من آنجا که اوست

نصیحت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بو
غریبست سودای بلبل برو

بمحمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین بر فشاند
وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ / زیغما چه آوردهٔ گفت هیچ
چو من در قفای تو می تاختم / زخدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه / بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سراییست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی چو برخاست گرد / نبیند بصر گرچه بیناست مرد
قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بران گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگهداردش مادر مهرور
پس آنانکه در وجد مستغرقند / چنان دان که منظور عین الحقند
نگهدارد از تاب آتش خلیل / چو موسی ز غرقاب دریای نیل
چو کودک بدست شناور دروست / نترسد اگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون نهی / چو مردان که بر خشک تردامنی

موعظه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این نکته با حق شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دیو و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم جوابت گر آید پسند

که دریا و هامون و کوه و فلک / پری و آدمی زاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج / بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست / وگر هفت دریاست یک قطره نیست

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن / غلامان ترکش کش تیر زن
یکی در برش پرنیانی قباه / یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
چو حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی / بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی نگفتست چیزی بر آن

مثل

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک دلفروز / چه بودت که هرگز نیایی بروز
ببین کآتشین کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکمت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش / بمقدار خود در مرتبت ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر / بشوریده برکند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت / که برجست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت / چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اول زمین بوسه دادی بجای / نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید کاول ز بیم و امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید

بآخر ز تمکین الله و بس / نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکمت

بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست / چو بندش نهادند بر پا و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند / کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاهست و گر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم / که داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هرچه آید ز دست طبیب / نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و می برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی / بدف بر زدندش بدیوانگی

قفا خورد از دست یاران خویش / چو بیمار پیشانی آورد پیش

خیالش پریشان برسر آشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد

نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر

کرا پای خاطر برآمد بسنگ / نیندیشد از شیشه نام و ننگ

شبی دیو خود را پری چهره ساخت / در آغوش آن مرد و بروی بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود / ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بپایی فرو رفت نزدیک بام / برو بسته سرما دری از رخام

نصیحتگری سرزنش آغاز کرد / که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش / که زنهار ازین گفت یارا خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت / ز عشقش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری بخلق خوشم / ببین تا چه بارش بجان میکشم

پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید / بقدرت درو جان پاک آفرید

عجب داری ار بار امرش برم / که دایم باحسان و فضلش درم

اگر مرد عشقی کم خویش گیر ‌‌ حکایت ‌‌ وگر نه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند ‌‌ که باقی شوی گر هلاکت کند

ترا با حق آن آشنایی دهد ‌‌ که از دست خویشت رهایی دهد

بروید نبات از حبوب درست ‌‌ مگر حال بر وی بگردد نخست

که تا با خودی در خودت راه نیست ‌‌ وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور ‌‌ سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد ‌‌ که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر ‌‌ به آواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می‌نگردد خموش ‌‌ ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می‌پرستی کنند ‌‌ به آواز دولاب مستی کنند

به چرخ اندر آیند دولاب وار ‌‌ چو دولاب بر خود بگریند زار

به تسلیم سر در گریبان برند ‌‌ چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب آشفته سامان مست ‌‌ که غرقست از آن می‌زند پا و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست ‌‌ مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او ‌‌ فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد بازی و لهوست و لاغ ‌‌ قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ

چو مرد سماعست شهوت‌پرست ‌‌ به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر ‌‌ نه هیزم که نشکافدش جز تبر

نه بینی شتر بر سماع عرب ‌‌ که چونش به رقص اندر آرد طرب

شتر را چو عشق و طرب در سرست ‌‌ اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی ‌‌ که دلها ز شیرینیش سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی ‌‌ به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد ‌‌ سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی ‌‌ که آتش به من در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست ‌‌ چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات ‌‌ فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست ‌‌ که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که خود چاکری در شناس / برهنه توانی زدن دست و پای
بکن جامهٔ نام و ناموس و زرق / که عاجز شود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بیحاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت پروانه و صدق و محبت او با شمع

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی / که جان در سر کار او میکنی
گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با تو چون مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پنداری آن شعله بر من گلست
نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه آندم که آن شعله بر من فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست / که او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست
بدان ماند اندرز شوریده حال / که گویی ز کژدم گزیدن منال
کسی را نصیحت مگوی ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام / نگویند آهسته ران ای غلام
که نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتشست ای پسر پند باد
به باد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که رویم فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار برداشتم / دل از سر بیکبار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادق است / که بد زهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهان در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نوشتست بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک
چو روزی به بیچارگی جان دهم / همان به که در پای جانان دهم
نه دل دامن دلستان میکشد / که عشقش گریبان جان میکشد

گفتار اندر مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای / که ناگه بکشتش پری‌چهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش بسر / که اینست پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست / برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ / اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش خشمناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی / ازان دیو کردند ازین آدمی

هم درین معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤی شاهوار
بلندی ازان یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

در معنی نظر مردان حق در خود خویش

تواضع کند هوشمند گزین / نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد به دربند روم
درو فقر دیدند و فضل و تمیز / نهادند رختش بجای عزیز
سری صالحان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد ره رو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید
بران حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت بجائی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم بازپس / که پاکیزه گردد ز خاشاک و خس
طریقت جزین نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن بین مجوی

حکایت بایزید بسطامی

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر / فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت شولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم / بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت ... تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی ... بلندیت باید بلندی مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان ... بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند ... که در سر گرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی ... که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد ... بزرگش نبینی بچشم خرد

چو استاده‌ای بر مقام بلند ... بر افتاده گر هوشمندی مخند

تو نیز ار تکبر کنی همچنان ... نمایی که پیشت تکبر کنان

بسا ایستاده درآمد ز پای ... که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک ... تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست ... یکی در خرابات افتاده مست

گر آن را براند که بازآردش ... ور این را بخواند که نگذاردش

نه مستظهرست آن باعمال خویش ... نه این را در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد و ناپارسا

شنیدم من از راویان کلام ... که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود ... بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامه سخت دل ... ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل

بسر برده ایام بی حاصلی ... نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و پر احتشام ... شکم فربه از لقمه‌های حرام

ز تر دامنی دوده اندوده ... بناراستی دامن آلوده

بناراستی عمر آورده سر ... بناراستی پشته جان از کمر

نه پایی چو بینندگان راست رو ... نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور ... نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته ... جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند ... که در نامه جای نوشتن نماند

گنهکار و خودکام و شهوت پرست ... بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت ... بمقصورهٔ عابدی برگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین ... بپایش درافتاد سر بر زمین

گنه‌کار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران ایشان ز نور
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز
ز حسرت تأمل‌کنان شرمسار / چو درویش در پیش سرمایه‌دار
سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداخته نقد عمر عزیز / بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگم به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان‌آفرین / که گر با من آید فبئس القرین
کنون مانده از شرمساری پریش / دوان آب حسرت بدامن بریش
درین گوشه نالان گنه‌کار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر
وزان نیمه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون‌بخت جاهل چه هم‌جنس ماست
بگردن در آتش درافتاده‌ای / بباد هوا عمر برداده‌ای
چه خیر آید از نفس تردامنش / که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پس کار خویش
بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من
درین بد که وحی از جلیل الصفات / درآمد بعیسی علیه الصلوة
که گر عالم است این وگر وی جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه گشته ایام برگشته روز / بنالید در من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آید برم / نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت / درآرم بفضل خودش در بهشت
اگر عار دارد عبادت‌پرست / که در خلد با وی بود هم‌نشست
بگو ننگ از و در قیامت مدار / که آنرا بجنت برند این بنار
که آنرا جگر خون شد از سوز و درد / گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید
درین آستان عجز و مسکینی است / به از طاعت و خویشتن‌بینی است
اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی

به پاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست — که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
ازین جنس طاعت نیاید بکار — برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بی‌خبر — که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار — ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنه‌کار اندیشناک از خدای — به از پارسای عبادت‌نمای

حکایت درویش دانشمند و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست — در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز — معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که بالا مقام تو نیست — فروتر نشین یا برو یا بایست
دگر ره چه حاجت به پند کسست — همین شرمساری عقوبت بسست
بجای بزرگان دلیری مکن — چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش برآورد درویش دود — فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند — لم و لانسلم درانداختند
گشادند بر هم در فتنه باز — بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گوئی خروسان شاطر بجنگ — فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست — یکی بر زمین میزد هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ — که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین — بغرش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول — بابلاغ و تنزیل و فقه و اصول
که برهان قوی باید و معنوی — نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعبست و گوی — بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت — بدلها چو نقش نگین برنگاشت
بگفتندش از هر کنار آفرین — که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند — که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون آمد از طاق و دستار خویش — باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم — بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای — که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور
منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران
بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر
نمایند مردم بچشم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال
گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد بایداندر سر مرد و مغز
نه دراعه خوب و دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز
کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش
که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند
بمعنی همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت نیشکر خود دروست

بدین عقل و همت نخوانم کست
وگر میروی صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گلی
چو برداشتش پرطمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
بدیوانگی در حریرم مپیچ

جعل را همان قدر باشد که هست
وگر در میان شقایق نشست

نه منعم بمال از کسی بهترست
خر ار جل اطلس بپوشد خرست

بدین شیوه مرد سخن گوی چست
باب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن
چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر
که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر
که گفت ان هذا لشیء عسیر

بدندان گزید از تحیر یدین
بماندش در و دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت
برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست
که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
که مردی بدین صوت و صورت که دید

یکی گفت ازین شیوه شیرین نفس
درین شهر سعدی شناسیم و بس

بر و صد هزار آفرین کاین بگفت
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن ملک زاده گنجه

یکی پادشه زاده در گنجه بود
که دور از تو ناپاک و سرخیره بود

بمسجد در آمد سرایان و مست
می اندر سر و ساتگینی بدست

بمقصوره در پارسائی مقیم   زبان دلاویز و قلب سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع   چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون   پراکنده کرد آن جماعت درون
چو منکر شود پادشه را خدم   که یارد زدن از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل   فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست   نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی   که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال   بهمت نمایند مردی رجال

حکایت

یکی پیش دانای خلوت نشین   بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند مست   دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل باخبر   قوی تر ز هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست   چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این جوان وقتش از روزگار   الهی همه وقت او خوش بدار

دگر پیش ساقی چنگ بردی بدوش   بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوانی سر از کبر و پندار مست   چو پیری بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول   که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند   چنان سودمندش نیاید که پند
گرش سخت گفتی سخن گوی بهل   که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیالش همیشه بر آن داشتی   که درویش را زنده نگذاشتی
سپر افکند شیر غران بجنگ   نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کند پوست   چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت روئی نبرد   که خائیسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر   چو بینی که تندی کند سخت گیر
باخلاق با هر که باشد بساز   اگر زیردستست اگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد   بگفتار خوش آن دگر سر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی   که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر   ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت — که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر — بر او مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر گرم بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد به دست — به دلتنگ رویی به کنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید

زنش گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترش‌روی را

به دوزخ برد مرد را خوی زشت — که اخلاق نیک آمدست از بهشت

حرامت بود نان آنکس چشید — که ابرو چو سفره به هم درکشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانه‌ای حق‌پرست — گریبان گرفتش یکی مردمست

از آن تیره‌دل مرد صافی‌درون — قفا خورد و سر برنکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز — تحمل دریغ است ازین بی‌تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی — بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی

درد مست نادان گریبان مرد — که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست — زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند — جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید — به خشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد — به خیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود — که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراگنده‌روز — بخندید و گفت ای بت دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش — دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم
که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن ز مردم نیاید سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرگی موی کالیده‌ای
بدی سرکه در روی مالیده‌ای

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل
دویدی ز بوی پیاز بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی
چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش هم نشست
وگر مردی آبش ندادی بدست

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب
شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی
نرفتی بکاری که باز آمدی

یکی گفت ازین بنده بدخصال
چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی
که جورش پسندی و بارش کشی

منت بنده خوب نیکو سیر
بدست آرم این را بنخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ
گرانست اگر راست گویی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکو نهاد
بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش ولیک
مرا زو طبیعت شود خوی نیک

گرو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

مروت ندانم که بفروشمش
بدیگرکس و عیب وی نوشمش

چو من در بلایش تحمل کنم
سپاسی به بود گر تحمل کنم

چه خود را پسندی کسی را پسند
تو در زحمتی و دیگری را به بند

تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی

کسی راه معروف کرخی بجست
که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی
ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته
بمویش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
روان دست در بانگ و نالش نهاد

نخوابش گرفتی بشب یکنفس … نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت … نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز … گرفتند از و خلق راه گریز
ز دیار مردم دران بقعه کس … همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت … چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب … که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت … مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد … که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش … فریبنده پارسایی فروش
چه دانند غافل سر از خواب مست … که بیچاره‌ای دیده برهم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت … که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ آن حدیث از کرم … شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت … شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو گو ازین پس سر خویش گیر … تعنت مکن جای دیگر بمیر

نکویی و رحمت بجای خود است … ولی با بدان نیکمردی بدست
سر سفله را گر دو بالش منه … سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت … که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن … کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت … که سگ را چو گربه نخارند پشت
گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس … بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن خسیس … چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس … مکن هیچ رحمت برین هیچ کس
بخندید و گفت ای دلارام جفت … پریشان مشو زان پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش … مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود … که نتواند از ناتوانی غنود
چو خود را قوی حال بینی و چست … بکن رحم بر مرد ناتن درست
چو خود را قوی حال بینی و خوش … بشکرانه بار ضعیفان بکش
وگر خود همی صورتی چون طلسم … بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

اگر پرورانی درخت کرم / بر نیکنامی بری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند / که تاج تکبر بینداختند

حکایت در تواضع

طمع برد شوخی بصاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی / نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند / وگر صید آید چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان کرد صید
ره کاروان شیرمردان زنند / ولی جامه مردم اینان کنند
سفید و سیه پاره بر دوخته / به پیدا و پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای / زمین گرد و پالوس خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیمند بسیار خوار / پس آنگه نمایند خود انزار
نه پرهیزکار و نه دانشورند / همین بس که دنیا بدین میخرند
عبای پلکانه در تن کنند / بدخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر / بجز خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین باب ازین بیش گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی / نبیند هنر دیده عیب جوی
یکی کرده بی آبرویی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد / اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و رفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من / همی در سپردی به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی / که سهلست ازین بیشتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان من اینها که هست / من از خود یقین می‌شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داند از عیب هفتاد سال
به از من کسی در جهان عیب من / نداند مگر عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس
گر از عیب گوید بد اندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند / که برخاش تیر بلا بوده‌اند
زبون باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار دونان برند
گر از خاک مردان سبویی کنند / به سنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی بر اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو می‌گفت با دیگری / که گر روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز / که با لهو و عیشند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا به دیوار باغ / برآید به کفشش بدرّم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بریشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج و سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ازینها ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت روان
پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل برشکفت / بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت / که امروز تخم نکویی نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل آب
وجودی دهد روشنایی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

گفتار در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوخته / یکی حرف درو نیاموخته
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد / انایی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

گفتار در معنی تضرع و تسلیم

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که میگفت دلتنگ و ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس
بلطف از چنان سهمگن جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم

نه بینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صدتو حریر

تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت

گروهی برآنند ز اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پایدار

نه هرجا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دام باز است و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش

تو کآگه گردی به بانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفت کای تیز هوش / اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با ما بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثنا گسترند

چو پوشیده دارندم اخلاق دون / کند هستیم زیر و عجبم زبون

فرا می‌نمایم که می‌نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هرچه هست

بجهل ستایش بچه در مشو / چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

سعادت نجست و سلامت نیافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت

ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم کزین پس چه پیش آیدت

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش / یکی را نفخان سگ آمد بگوش

بدل گفت کین سگ در اینجا چراست / درون شد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش کشف آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پایی درآی

مپندار ای دیده روشنم / که اینجا سگ آواز کرد آن منم

شنیدم که بیچارگی می خرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع به بالا رسی
درین حضرت آنها گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آفتابش بعیوق برد

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب‌خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر گشت و آشوب خواست / ز هر جانبی مرد با چوب خواست
چو نامرد آواز مردم شنید / میان خطر جای موقف ندید
نهیبی از آن گیرودار آمدش / گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب‌دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش / براهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام / بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو قسمت است بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم / بجایی که میدانمت ره برم
سراییست کوتاه و در بسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز / از آن به که گردی تهی‌دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شب‌رو فرا داشت دوش / بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او درگذاشت
وز آنجا برآورد افغان که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که درمانده‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بر وی دل نیکمرد
در اقبال نیکان بدان میزیند / اگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دل ساده بود / که با ساده‌رویی درافتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت‌گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا درگذشت / که گویند یارا و مردی نداشت
چه خوش گفت شیدای شوریده سر / جوابی که شاید نوشتن بزر
دلم خانه مهر یارست و بس / از آن می نگنجد درو کین کس

حکایت بهلول

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی خود خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود / نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش / زبون دید در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت / بسالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیکساعت از دل برون چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک‌مرد / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آورم سختی کار گل
هرآنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن / تو با زیردستان درشتی مکن
نکو گفت بهرام شه با وزیر / که دشوار بر زیردستان مگیر

حکایت شیخ جنید

شنیدم که در دشت کنعان جنید / سگی دید برکنده دندان ز صید

ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر / فرو ماند عاجز چو روباه پیر

پس از عزم آهو گرفتن به پی / لگد خوردی از گوسفندان حی

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خون میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازو بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای / بسر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم / نماند به بسیار ازو کمترم

که سگ با همه زشتنامی که مرد / مر او را بدوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه / بعزت نکردند در خود نگاه

ازان بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست / بشب بر سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازین دوستان خدا بر سرند / که بسیار از خلق بر سر خورند

اندر تحمل مردان بر جفای نادان

شنیدم که در خاک مصر از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری پیش او / در از دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بی خرد سعی کرد / ز شوخی به بدگفتن نیکمرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی برو انجمن / در ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وحش / که یا رب مر این بنده را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمن بگوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد پنج

تو مجموع باش او پراگنده گفت / اگر ابلهی مشک را گنده گفت

نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز بنگاه گیر

نه آیین عقلست و رای و خرد / که دانا فریب مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست

تو نیکوروش باش تا بدسگال / به بد گفتن تو نیابد مجال

جز آنکس نگویم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیرالمومنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه

کسی مشکلی برد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدوبند کشورگشای / جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا باالحسن

نرنجید از او حیدر نامجوی / بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و بایست گفت / به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید از او شاه مردان علی / که نیکو بگفت این سخن با ولی

گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی نا واجبش

که من بعد بی آبرویی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن

کسی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق به باران نروید ز سنگ

نبینی که از خاک افتاده خوار / بروید گل و بشکفد نوبهار

مریز ای حکیم آستینهای دُر / چو می‌بینی از خویشتن خواجه پُر

بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگ جای / نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بر وی که کوری مگر / چنین گفت سالار عادل عمر

ندیدم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه درگذار

چه منصف بزرگان دین بوده‌اند / که با زیردستان چنین بوده‌اند

بیارند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر گردنان

اگر می‌بترسی که روز شمار / از آن کز تو ترسد خطا درگذار

مکن خیره بر زیردستان ستم / که دستی است بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخواب اندرش دید کسی چون گذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت

دهان باز خندان چو گل باز کرد / چو بلبل بصوتی خوش آواز کرد

که با من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند / بفریاد خواهان باران شدند

گرستند و از گریه جویی روان / بیامد مگر گریهٔ آسمان

بذوالنون خبر برد از ایشان کسی / که بر خلق رنجست و سختی بسی

فرو ماندگان را دعایی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت

بمدین خبر شد پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبکبار عزم بازآمدن کرد پیر / که پر شد بسیل بهاران غدیر

بپرسید از او عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشان‌تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن

بهی بایدت لطف کن کان مهان / ندیدند از خود بتر در جهان

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را نه مردم شمرد / بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بندهٔ پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم

به پیکار کی تن فرا خاک داد / دگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت / برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که از خاک او بر نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت برافروختم
پراگنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی درو درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند / درین شیوه زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران / که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم / جهانی سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم

حکایت

سعادت ببخشایش داورست / نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور / نه شیران بسرپنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضرورتست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم که پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهان

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدیم روزی که ترکش نبست / ز پیکان پولادش آتش نجست
دلاور بسرپنجه گاو زور / ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی / که عذرا بهر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای زفت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد / چه گنجشک گشتن به پیشش چه مرد
گرش گر بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی / ندیدم من اندر جهان آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راست طبعان سری داشتی
پیغز ناگهم زان زمین در ربود / که چشمم دران بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد دران خاک پاکم مقام
که در شام پر شد ز پیمانه ام / کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام / بدل برگذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم / بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سفیدش سر از برف موی / دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته / سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه درمانده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر / بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان / کشیده علمها چو آتش زبان
برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه — زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم — چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم برزدند از کمین — تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ — زهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش‌ساز — کمند اژدهایی دهان کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود — چو انجم درو برق شمشیر و خود
بتیر و سنان موی بشکافتیم — پیاده سپر در سپر بافتیم
سواران دشمن چو دریافتیم — چو دولت نبد روی برتافتیم
چه مردی کند پنجهٔ جهد مرد — که بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کندآوران کند بود — که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون — نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای — فتادیم هر دانه در گوشه‌ای
بنامردی از هم بدادیم دست — چو ماهی که بر خشک افتد بشست
کجا زانشد ناوک اندر حریر — که گفتند دوزیم سندان به تیر

حکایت

پسیه کاری ازره بانی فتاد — شنیدم که هم در زمان جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان — بدوزخ در افتادم از نردبان
بنزدیک من شب رو راهزن — به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای — چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار — که در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست — درین ره جز آنکس که رویش در اوست
ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی — بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز — گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار — بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آنکافکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آب روی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی و ریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا هم توانی فروخت

چه دانند مردم که در خانه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جایی انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد

مرایی که چندین ورع می‌نمود / بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر / که این در حجابست و آن در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن‌ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشهند / سراسر گدایان این درگهند

طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست

نمانی به گرایستن جوهری / که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست

گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی

ترا پند سعدی بسست ای پسر / اگر کار بندی چو پند پدر

سعادت نجست و سلامت نیافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی‌ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می‌پروری می‌کشی

خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / بدست آرد از معرفت توشه‌ای

خور و خواب تنها طریق ددست / برین بودن آیین نابخردست

بر آنانکه شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت و خوی کرد / توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خویی اندیشه کن
تو بر کره‌ای توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر آدمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای ذکرست و قوت و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ

که دوزخ چو سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر / جوی خر بانجیل عیسی مخر
پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانه‌ی عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای خواجه بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن / در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش به خدمت دوتا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است راه حجاز / چرا کردی امروز از این سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت‌پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است
قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع برنیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامن زر بریخت
چو سیراب خواهی شدن آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر کز تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت به درها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می‌بایدت آستین دراز
کسی را که درج طمع درنوشت / نباید به کس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودت تا نراند کست

حکایت

یکی راتب آمد ز صاحب‌دلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو از پی هرچه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هرچه خواهد مرادش خوری / ز دونان بسی جور و خواری بری
تنور شکم دم به دم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم / چو چیزش نماند کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود / ز پرخواری خویش پرخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا به گردن درافتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت انبان بد عاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل روده کان فراخ

پیرا پسر شکم شد بلاجرم / بپایش کشید مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی / چپ و راست گردیده بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند نیکو سرشت / جوابی که بر زر بباید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت نباشد شکر در نیش / که باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

امیر ختن جامه از حریر / به پیری فرستاد روشن ضمیر

بپوشید و بوسید دست زمین / که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف میر ختن / وزان خوبتر جامهٔ خویشتن

گر آزاده‌ای بر زمین خسپ و بس / مکن بهر قالین زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار / برو طبخی از خان یغما بیار

میان بست و چابک نوردید دشت / قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خون میگریست / که ای نفس خود کرده را چاره چیست

بلاجوی باشد گرفتار آز / من و خانهٔ من بعد و نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم / به از مرغ بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود

دوان شد بمهمانسرای امیر / غلامان سلطان زدندش بتیر

روان خونش از استخوان میچکید / همی گفت و از هول جان میدوید

اگر بر پرستم از دست این تیره زن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت کن آخر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت / که روزی محالست خوردن بمشت
که از دیدن عیش شیرین خلق / فرو می‌شدی آب تلخش بحلق
که آشفته از کار بگریستی / که کس دید ازین تلخ‌تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نانم نبیند تره
چه بودی که پایم درین کار گل / بگنجی و رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی / ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین می‌شکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرون عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی‌زبان پند میگفت و راز / که ای خواجه با بی‌نوایی بساز

چو اینست حال من زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل
همان لطف کین خاطرش پست داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد / همان کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم / نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست / چو قانع شدی سنگ و سیمت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین‌ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر
فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست
گدا پادشاهست نامش گداست

گدایی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستایی و جفت
بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد
چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

چو بینی توانگر سر از کبر مست
برو شکر یزدان کن ای تنگدست

اگر پادشاهست اگر پینه دوز
چو خفتند گردد شب هر دو روز

نداری بحمد الله آن دسترس
که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحب دلی نیکمرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس
کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن
همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت
که در دهر قایم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قوم پراگنده جمعی بکشت
دگر جمع گشتند و همراه و پشت

چنانش در حصار کشیدند تنگ
که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیکمردی فرستاد کس
که صعبم فرو ماند فریادرس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر
نه همچون عنایت بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت
چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست
که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر

کمالست در نفس مرد کریم
گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمین است و پرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند / عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب ایستاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان / بسیلش مدد میرسد ز آسمان
وگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم
کلوخ ار چه افتاده بینی براه / نه بینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آیینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال / که گه آید و گه رود جاه و مال

گفتار در معنی آسانی پس از دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب از زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرج دید در سر تراشیدنش
بسرتیزی آن آهنین دل که بود / بعیب پری رخ زبان برگشود
بمویی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سفید
چو چنگ از خجالت سر خوبروی / نگونسار در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر برو رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود
یکی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هواخواه چست / که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی / پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش برآمیخته‌ست / نه خاطر بمویش درآویخته‌ست
چو روی نکو داری انده مخور / که موی ار بیفتد بروید دگر

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند | حسودان چو اخگر در آب اوفتند

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست | چه دانی که آب حیات اندر وست

نه کشتی پس از جنبش آرام یافت | نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از نامرادی بفکرت مسوز | شب آبستنست ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی | نه در اسب و میدان و چوگان و گوی

تو با دشمن نفس همخانهٔ | چه در بند پیکار بیگانهٔ

عنان باز پیچان نفس از حرام | بمردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب | بگرز گران مغز دشمن مکوب

وجود تو شهریست پر نیک و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد

رضا و ورع نیکنامان حر | هوا و هوس رهزن و کیسه بر

همانا که دونان گردن فراز | درین شهر کبرست و سودا و آز

چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و کبر و حرص و حسد | چو خون در رگانند و جان در جسد

هوا و هوس را نماند ستیز | چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد | هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی | که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه | سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان | که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهرشناسان راز | دهان جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش | نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس | حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته | نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب | به از ژاژخایان حاضر جواب

کمالست در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل | جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی | چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز / نگر تا نبیند در شهر باز
ازان مرد دانا دهان دوختست / که داند که شمع از زبان سوختست

حکایت

شهی با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت
بسالی نیامد بدل بر زبان / بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی / که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن گوش دار
سخن تا نگویی برو دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل / ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون رفت مرغ از قفس / نیاید بلاحول کس باز پس
مگو آنکه گر بر ملا اوفتد / وجودی ازان در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن
جو دشنام گویی دعا نشنوی / بجز کشتهٔ خویشتن ندروی
مگوی و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون و ز اندازه کم
وگر تند باشی بیکبار و تیز / جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی / نه زجر و تطاول بیکبارگی

گفتار در معنی سلامتی

یکی خوب خلق و خرق پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر من چنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست ‏ ‏ که در مصر نادان‌تر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت ‏ ‏ سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی ‏ ‏ ببی دانشی پرده ندریدمی
از آن پرده از روی برداشتم ‏ ‏ که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز ‏ ‏ چو رونق نماندت تو گفتی گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش ‏ ‏ وقارست و نااهل را پرده‌پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر ‏ ‏ وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
تو پیش دل خویش منمای زود ‏ ‏ که هر گه که باشد توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد ‏ ‏ بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت ‏ ‏ که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر ‏ ‏ پراکنده‌گوی از بهایم بتر
چو مردان سخن گفت باید بهوش ‏ ‏ وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش ‏ ‏ چو طوطی سخن‌گوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ ‏ ‏ گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست ‏ ‏ جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن ‏ ‏ دریده ندیدی چو گل پیرهن
بسر اسپیمه بسیار گوید گزاف ‏ ‏ چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس ‏ ‏ بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور ‏ ‏ هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی ‏ ‏ وگر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست ‏ ‏ چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گویان هزار ‏ ‏ که سعدی نه اهلست و آموزگار
روا باشد ار پوستینم درند ‏ ‏ که طاقت ندارم که مغزم درند

حکایت عضد و مرغان خوش‌آواز

عضد را پسر سخت رنجور بود ‏ ‏ شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند ‏ ‏ که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفصهای مرغان خوشخوان شکست ‏ ‏ که در بند ماند چو زندان شکست

که داشت بر طاق بستان سری | یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت | جز این مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس | تو از گفت خود مانده در قفص
مدار از کسی با تو نا گفته کار | ولیکن چو گفتی کنون پای دار
چو سعدی که عمری زبان بسته بود | ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام جان در کنار | که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش | بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش | چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست | مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی | غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت | دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش | چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس گرد دیدند و آشوب جنگ | پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر گذشت | یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست | که با خوب و زشت کسیش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش | دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز | نگویی که آن کوته است این دراز

گفتار اندر فواید خاموشی

چنین گفت پیری پسندیده هوش | سخنهای پیران خوش آید بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز | چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر | فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار | که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت | فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ | که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتندی و دشنام و آشوب و زجر | سپید از سیه فرق کردم ز فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای زاغ | پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحول آن دیو هیکل بجست
پری پیکر اندر من آویخت چست

که ای زرق سجاده دلق پوش
سیه کار دنیاخر دین فروش

مرا روزها دل ز کف رفته بود
برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمه خام من
که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند
که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر
که بستاندم داد ازین مرد پیر

همی کرد فریاد و دامن بچنگ
مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو سیر
که ترسیدم از زجر برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن
که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار
که میدانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر
که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش
که عاقل نشیند پس کار خویش

ازان شنعت این پند برداشتم
دگر دیده نادیده انگاشتم

زبان درکش ار عقل داری و هوش
چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

گفتار در سترپوشی و خاصیت آن

یکی پیش داود طائی نشست
که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش
گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید
ز گوینده ابرو بهم درکشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق
بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار
که در شرع نهی است و در خرقه عار

نیوشنده شد زین سخن تنگدل
بفکرت فرو رفت چون خر بگل

زمانی بپیچید و درمان ندید
ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش
درآورد و شهری برو عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین
زهی پارسایی و تقوی دین

یکی صوفیان بین که می خورده اند
مرقع بسیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست
که این سرگرانست و آن نیم مست

بگردن بر از جور دشمن حسام
به از شنعت خلق و غوغای عام

بلا دید و روزی بمحنت گذاشت
بناکام بردش بجایی که داشت

شب از شرمساری و فکرت نخفت | دگر روز پیرش بتعلیم گفت
مریز آب روی برادر بکوی | که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و به | مگوای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی | وگر نیکمردست بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست | چنان دان که در پوستین خودست
نه فعل فلانی بماند نهان | که از گفت او می برآید فغان
ببد گفتن خلق چون دم زنی | اگر راست گویی سخن هم دمی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز | بدو گفت داننده ای سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بد گمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود | نخواهد بمقدارت اندر فزود

حکایت

کسی گفت پنداشتم طیبت است | که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش | شگفت آید این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی | که بر غیبتش مرتبت می نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند | بباز[illegible] مردی شکم پر کنند
ز غیبت کنان ناپسند او مرد | که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد | فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث | برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب | بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست | ندانم که گفتت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی | ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست | دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق | خدایا تو بستان از و داد خلق

جهاندیده پیر دیرینه زاد　　جوانرا یکی پند پیرانه داد

که زو داد مظلوم مسکین او　　بخواهند و از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار　　که خود زیر دستش کند روزگار

نه بیداد از او سودمند آدمم　　نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

بدوزخ برد مدبری را گناه　　که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پسش میرود　　مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی　　بطیبت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین　　ببعضش فتادند در پوستین

بآخر نماند آن حکایت نهفت　　بصاحب نظر باز گفتند و گفت

مدر پرده بر یار شوریده حال　　نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خواست　　ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از پارسایان کوی　　همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی　　دوم نیت آور سیم کف بشوی

وزان پس دهن شوی و بینی سه بار　　مناخر بانگشت کوچک بخار

بسبابه دندان پیشین بمال　　که نهیست در روزه بعد از زوال

وزان پس سه مشت آب بر روی زن　　ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی　　ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر آنگهی غسل پای　　همینست و ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به　　نبینی که فرتوت شد پیر ده

شنید این سخن پیشوای قدیم　　بشورید و گفت ای خبیث رجیم

تو مسواک در روزه گفتی خطاست　　بنی آدم مرده خوردن رواست

کسی را که نام آید اندر میان　　به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند　　مبر ظن که نامت به نیکی برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم　　که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیده ناظر است　　نه ای بی بصر غیب دان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن　　کزو فارغ و شرم داری ز من

حکایت

حقیقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
یکی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای با فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست
چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کزو لب بدندان گزی
که دانند مردان صاحب خرد / که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیک نام / دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار / تو چشم نکوگویی از وی مدار
که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول حق وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند / کزو بر دل خلق بینی گزند
مباح است ازو نقل کردن خبر / که تا خلق باشند ازو برحذر
دوم پرده بر بی حیایی متن / که او میدرد پردهٔ خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که خود می درافتد بگردن بچاه
سیم کژ ترازوی ناراست خوی / ز خوی بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت / بدروازهٔ سیستان درگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو بآتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی پرصفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند ... ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست ... جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم ... چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کآوری بر زبان ... که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم ... بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز ... که مر فتنه خفته را گفت خیز
سیه چاه و مرد اندرو بسته پای ... به از فتنه از جای بردن بجای

حکایت فریدون و وزیر و مرد غماز

فریدون وزیری پسندیده داشت ... که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی ... دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج ... که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه ... گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد ... که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر ... ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام ... که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز ... بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست ... مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه ... بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستی پیش من ... بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت ... چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشا ... که باشند همه عالمت نیکخواه
چو مرگت بود وعده سیم من ... بقایت خواهند از بیم من
غنیمت شمارند مردان دعا ... که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت ... گل رویش از تازگی برشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت ... مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته تر ... نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست ... خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل ... وی اندر میان کوربخت و خجل

بگو آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان در کشید

حکایت

به بی رغبتی شهوت انگیختن / برغبت بود خون خود ریختن

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت / چو یاری موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکویی و زشتی مکن

زن خوش منش دل نشان تر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب

ببرد از پری چهره زشت خوی / زن دیو سیمای خوش طبع گوی

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

دلارام باشد زن نیکخواه / ولیکن از زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود همنفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس

بسر اندر جهان نه آوارگی / وگرنه بنه سر به بیچارگی

بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی

وکیلی که عمدا امانت شکست / از انبار گندم فروشوی دست

بر آن بنده حق نکوخواه است / که با او دل و دست زن راست است

چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن

چو بیرون شد از خانه در گور باد / ز بیگانگان چشم زن کور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از مرد بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن زشت بدخوی رنج است و بار / رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پارین نیاید بکار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ

زنان شوخ و فرمان ده و سرکشند / ولیکن شنیدم که در بر خوشند

کسی را چو بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت

گران باری از دست این خصم چیر / چنان می‌برم کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالایی ای خواجه بوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار اندر پروردن فرزندان

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای

چو فرهنگ و دانش ندارد بسی / بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد

نو آموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه باشدش دست رس / چرا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی محل از چه یافت / نه هامون بریده و نه دریا شکافت
بخوردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگهدار از آموزگار بدش / که بدبخت و بیره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز بربط برآمد بکوی / یکی گفت نای و دگر گفت هوی
پری چهره‌ای بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیایی بجمع / که روشن شود مجلس ما چو شمع

شنیدم که میرفت و با خویشتن / همی گفت پنهان که ای پیر من
مخالط چو مردان ندارم بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست
پس ای نامور زان نخستش مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه
ازان بی حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخواه از هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته / چه ماند بنادان نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل بر قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت / کز آن روی دیگر چو غولست زشت

کرش پای بوسی ندارد سپاس / ورش خاک باشی ندارد هراس
سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب / که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پری چهره هر چه اوفتادش بدست / همه بر سر و مغز مردک شکست
کوا کرد بر خود خدا و رسول / که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش / دل افگار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یکدو میل / بپیش آمدش سنگلاخ مهیل
بپرسید کین قله را نام چیست / که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی / مگر تنگ ترکان ندانی همی
ز عقل است و نه معرفت یک جوم / اگر من در تنگ ترکان زم
در شهوت نفس کافر ببند / وگر عاشقی لت خور و سر ببند

یکی بنده را چون همی پروری / بهیبت برارش که برخوری
وگر خواجه اش لب بدندان گزد / دماغش خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن
نه هر جا که بینی خط دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند / که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در که است / که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت درویش صاحب نظر و بقراط حکیم

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم برارد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار / بگفتا که این را چه افتاد کار
کسی گفتش این جا به پارساست / که هرگز خطایی ز دستش نخواست

ربود دست خاطر فریبی دلکش / فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بگوید که چند از ملامت خموش

مگو ار بنالم که معذور نیست / که فریادم از علتی دور نیست

ز این نقش دل می رباید درست / دل آن می رباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه صیت نکویی رود / نه با هر کسی آنچه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما ربود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هر بیت من زین کتیب / فرو هشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده منظور و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کین سخنهاست مجلس فروز / چو آتش درو روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند / کزین آتش پارسی در تب اند

حکایت

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمایست اگر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشک است و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز اشغال خلقش بحق راه نیست

ازان ره بجایی نیاورده اند / که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری به پند

فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر اگر روبهی / کز اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرق است و ریو
ز مردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده رویست و آمیزگار
عفیفش نخوانند و پرهیزگار

اگر بینوایی بگرید بسوز
نگونبخت خوانندش و تیره روز

غنی را بغیبت بکاوند پوست
که فرعون اگر هست در عالم اوست

اگر مرد درویش در تنگی است
بگویند از ادبار و بدبختی است

وگر کامرانی در آید ز پای
غنیمت شمارند فضل خدای

وگر تنگدستی تنک مایهٔ
سعادت بلندش کند پایهٔ

بخایندش از کینه دندان بزهر
که دون پرور است این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست
حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری ز کار
گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

وگر ناطقی طبل پر یاوهٔ
وگر خامشی نقش گرمابهٔ

تحمل کنان را نخوانند مرد
که بیچاره از بیم سر برنکرد

وگر در سرش هول و مردانگی است
گریزند ازو کین چه دیوانگی است

تعنت کنندش که اندک خورست
که مالش مگر روزی دیگرست

وگر نغز و پاکیزه دارد خورش
شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تمیزست عار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند
تن خویش را کسوت خوش کند

بجان آید از دست طعنه زنان
که خود را بیاراست همچون زنان

وگر پارسایی سیاحت نکرد
سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن
کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست
که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست

گرش بخت و اقبال بودی و بهر
زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین
که میلرزد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل
بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی
نه شاهد ز نامردم زشت گوی

اگر بر کنند چشم روزی بجای
سراسیمه خوانندش تیره رای

وگر بردباری کشد از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی
اگر فارغ و خویشتن دار گشت — بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد — که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست — که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت — نباشد شنیدی که ترسا چه گفت

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود — که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش — ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت — هم او گفت نیکی بخواریش کشت
رهایی نیابد کس از دست کس — گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود — که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست — خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در بحث چست — ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان — که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی — کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست — ز چندین هنر چشم غفلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین — نبینند بد مردم نیک بین
یکی کش ز تدبیر و علمست و رای — گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا — بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند — چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خویی بود در سرشت — نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفایی بدست آور ای خیره روی — که ننماید آیینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی — نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش — که چشمت فرو پوشد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم — که در خود شناسم که تردامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی — که خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن — پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من از حق شناسم و گر خودنمای | برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر به عفت بیاراستم | تصرف مکن در کم و کاستم
تو خاموش اگر نیک و گر من بدم | که حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب اگر منکرست | خدایم به اسرار تو داناترست
نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب | که بیم بجرم از تو چندین عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای | یکی را به ده می نویسد خدای
تو نیز ای پسر هر کرا یک هنر | ببینی ز صد عیبش اندر گذر
نه یک عیب وی را بر انگشت پیچ | جهانی فضیلت برآری به هیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه | به نفرت کند و اندرون سیاه
ندارد به صد نکته نغز گوش | چو ضعفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند | حسد دیده نیک بینش بکند
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست | بخور پسته مغز و بینداز پوست
خداوند عالم چو آدم سرشت | سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

باب هشتم در شکر گوید

نفس می نیارم زد از شکر دوست | که شکری ندانم که درخور دوست
عطاییست هر موی از او بر تنم | چگونه به هر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را | که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست | که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل | روان و خرد بخشد و جان و دل
ز پشت پدر تا به پایان شیب | نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک | که عیب است ناپاک رفتن به خاک
پیاپی بیفشان ز آیینه گرد | که صیقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی | اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش | بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
چراغ نمی بینی ای حق پرست | که بازو بگردش در آورد و دست
به سرپنجگی کس نبردست گوی | سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم بخود نیستی یک قدم | ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفل دهن بسته بودی ز لاف | همی روزی آمد به جوفت ز ناف

چو نافش بریدند و روزی گسست — بپستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش — بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست — وز آشوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست — دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر — بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش — ولد میوهٔ نازنین بر سرش
نه رگهای پستان درون دلست — پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش — سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر — ببرّندش از دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خاطر کند — که پستان شیرش فراموش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه — بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت — دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد — که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد — که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود — مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه — که امروز سالار و سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور — که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ — که کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی براه — نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده — وگر نه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت فهم و رای — سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش — حقت عین باطل نمودی بگوش

در صنع باری تعالی

ببین تا یک انگشت از چند بند — بصنع الهی بهم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی — که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد — که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای — نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهره‌ای چون تو پرداختست

ز صنعش ببین ای پسندیده خوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل جان بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر / فرفته مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

پسرزاده‌ای از پای ز ادهم فتاد / بگردن درش مهره بر هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن

بزرگان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد / وگر وی نبودی زمن خواست شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که در عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود

مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت / که ای بوالعجب خوی برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق‌شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش | به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست | ز عیب برادر فروگیر و دوست

حکایت

شب از بهر آسایش تست و روز | مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار | همی گسترانَد بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ | وگر رعد چون زند برق تیغ
همه کاروانان فرمان برند | که تخم تو در خاک می‌پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام | تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و منّ از هوا | رطب دادت از نخل و نخل از نوا
خور و ماه و پروین برای تواند | قنادیل سقف سرای تواند
بدست خودش چشم و ابرو نگاشت | که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد | بالوان نعمت چنین پرورد
خدایا دلم خون شد و دیده ریش | که می‌بینم انعامت از وصف بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک | نه فرزند آدم نه جوق ملک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند | ز شکرت هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی | براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

نداند کسی قدر روز خوشی | مگر روز افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال | چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت | خداوند را شکر نعمت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای | بشکرانه با کندپایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان | توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب | ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود | چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت | که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز | که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب | که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش / که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهاری وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش بر نیامد بدوش
مگر جور سرما برو بس نبود / که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد / چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو برده سر کاروانی بدیگ / چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب / که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساربان
چه هامون چه کوه و چه سنگ و رمال / ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون میبرد / پیاده چه دانی که چون میرود
بآرام دل خفتگان در بنه / چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن مرد مسکین و گفت / ز بیچارگی چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بی نوایی بسی / چو بینی ز خود بی نواتر کسی

حکایت

زره باز پس ماند و بگریست / که مسکین‌تر از من درین دشت کیست
خر بارکش گفتش ای بی‌تمیز / ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن کو بخر بر نه‌ای / که آخر بزیر کسان خر نه

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد / تن خویش را کسوت خام کرد
بنالید کای طالع بدکام / بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته از سختی آمد بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای / که چون ما نه خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر / بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست / ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا برین ایستم / که آنم که پنداشتی نیستم
نکوسیرت بی تکلف برون / به از نیکنامی خراب اندرون

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد / جوان سر برآورد کای نیکمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست / بعنفش کشان میبرد لطف دوست

گفتار اندر آنکه تدبیر خلق با تقدیر حق موافق نیست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد
بسی هست بار شفا در عسل / اگر خواجه را مانده باشد محل
عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده‌ای را که جان از بدن / برآمد چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد   کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز   ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل   بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام   که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد   مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست   ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد   تف معده جان را بجوش آورد
وگر دیگ معده نجوشد تمام   تن نازنین را شود کار خام
در ایشان نبندد دل اهل شناخت   که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش   که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد   نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین   خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدایی است تسبیح و ذکر و حضور   گدا را نباید که باشد غرور

حکایت

نخست او ارادت بدل بر نهاد   پس این بنده بر آستان سر نهاد
زبان را چه بینی که اقرار داد   ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیده آدمیست   که بگشوده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز   گر این در نکردی بروی تو باز
سرآورد و دست از عدم در وجود   درین جود بنهاد و در وی سجود
بحکمت زبان داد و گوش آفرید   که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی   کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش   خبر کی رسیدی بسلطان هوش
ترا لفظ شیرین خواننده داد   ترا طبع درّاک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند   ز سلطان بسلطان خبر میبرند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست   ازان در نگه کن که تقدیر اوست
برد بوستانبان بایوان شاه   بتحفه ثمر هم ز بوستان شاه

حکایت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات   مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد ازان خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده شاهان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
فرو ماندم از کشف آن ماجرا / که حی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در ان انجمن روی خیر
فتادند گبران پازندخوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کژ پیششان راست بود / ره راست در پیششان کژ نمود
که مرد ار چه دانا و صاحب دلست / بنزدیک بی دانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست / که نقشی خوش و صورتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عنقریب / بد از نیک نادر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه / نصیحت کن شاه این بقعه
عبادت بتقلید گمراهی است / خنک رهروی را که آگاهی است
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیده ام در بلاد / بتان بی خبر دیده ام چون جماد
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد بیزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه ضلالت اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که دیدم در ان شب عذاب الیم
همه شب در ان قید غم مبتلا / یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فروکوفت کوس / بخواند از فضا برهمن چون خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / زیک گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه کار ناشسته روی / پدید آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند / دران بتکده جای سوزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه برداشت تمثال دست
بیکبار ازانها برامد خروش / تو گفتی که دریا درامد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است / خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت
زمانی بسالوس گریان شدم / که من آنچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذرپرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم دران حال معلوم شد / چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون درکشد ریسمان / برارد صنم دست فریادخوان

برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار / مبادا که سرش کنم آشکار
فریبنده را پای پی بند / چو رفتی و دیدی امانش مده
که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای / چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله تلخی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال تایید بوبکر سعد / که دیگر نیاید چو او قبل و بعد
کرم هم نهادم نه در خورد خویش / که در خورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوشست از آن پندها
یکی آنکه هر گه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم / بنیروی خود برنیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند / که سر رشته از غیب درمیکشند
در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس
پس ای بنده ره بندگی کن براست / زانیت قدرت خداوندراست

چو در عیب نیکو نهادت سرشت
نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد آن حلاوت پدید
همانکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند
نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی
رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی
که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی
بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند
که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری
ز سعدی بیچاره یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم
که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی
بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند
منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری
وگر مفلسی شرمساری بری

ببازار مینوم و تنگدست
که وجهی ندارد بحسرت نشست

که بازار چندانکه آگنده‌تر
تهیدست را دل پراکنده‌تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت
لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر او بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم
نشستیم بعضی جوانان بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی
ز شوخی درافکنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما برکنار
ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق زبان از سخن بسته بود
نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد
چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم
بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سال خورد از نهفت | جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد | چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید | بریده شود چون بزردی رسید
بیفتاد از من جز بازی که بود | دمادم سر رشته خواهد ربود
بهاران که بار آورد بید مشک | بریزد درخت کهن خار خشک
شما راست نوبت برین خوان نشست | که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از سپیدی غبار | دگر چشم عیش از جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ
مرا غله تنگ آمد اندر درو | شما را کنون می‌دمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت | که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست | دگر تکیه بر زندگانی خطاست
گل سرخ رویم نگر زر ناب | فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام | چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست | ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن | به از عمرها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست | به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور | برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن پیری آمد بنزد طبیب | ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم بدل بر نه ای نیک رای | که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قالب خفته‌ام | که گویی بگل در فرو رفته‌ام
برو گفت دست از جهان در گسل | که پایت قیامت برآید ز گل
چو دوران عمر از چهل در گذشت | مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت | که شامم سپیدی دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر | که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزه کجا تازه گردد دلم | که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که دور جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
ز سودا که آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق باز ماندیم و غافل شدیم
نشاط جوانان ز پیران مجوی / که آب شده باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز

اندر غنیمت شدن جوانی

چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار
جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا نیاید جوانی ز پیر
الا ای خردمند بسیار هوش / اگر هوشمندی بمن دار گوش
بلند آسمان زیر پا آوری / اگر پند سعدی بجا آوری
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گوئی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شب قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم

چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو میرو که بر بادپائی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
که گفت بجیحون در انداز تن / چو افتادی هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از نشستن بخیز

در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که بر می‌نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت

برد دهقانان تا برآرند سر / نه بینند ره زافکار الا اثر
سبق برده ره رو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
یکی در بیابان بیفشاند جو / که گندم ستاند بوقت درو
چو شیب اندر آمد بروی شباب / شبت روز شد دیده بر کن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سفید
کنون وقت تخم است اگر پروری / گر امیدواری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقل است تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخورده است مور
بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود آید آن را که سرمایه خورد
کنون کوش کاب از کمر در گذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار / زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره باشد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت / نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیز است والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمارم بر من مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق چو بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که عیب است ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست / نه آنگه که سر رشته بردت ز دست
اگر پهلوانی وگر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن
نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی

خر وحش اگر بگسلاند کمند　　چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور　　که پایت نرفتست در خاک گور
منه دل برین سالخورده مکان　　که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست　　حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین　　کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه در آمد پس از چند روز　　که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن　　بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور　　بکندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند　　که باد اجل بیخش از بن نکند
قضا نقش یوسف جمالی نکرد　　که ماهی گورش چو یونس نخورد
دو بیتم جگر کرد روزی کباب　　که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار　　بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردی بهشت　　بیاید که ما خاک باشیم و خشت

پس از ما همین گل دمد بوستان　　نشینند با یکدگر دوستان

حکایت عابد و خشت زرین

یکی پارسا سیرت حق پرست　　فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد　　که سودای دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه گنج و مال　　درو تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست　　نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرای کنم پای بستش رخام　　درختان سقفش همه سیم خام
یکی حجره خاص از پی دوستان　　در حجره اندر سرا بوستان
دگر زیردستان پزندم خورش　　براحت دهم روح را پرورش
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت　　تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
بسختی بکشت این نمد بسترم　　روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ　　بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند　　خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشق مست　　که جایی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت | که حاصل کنند زان گل گور خشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر | که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت | که یکروز خشتی زنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز | که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست | که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال | که سرمایهٔ عمر شد پایمال
برین خاک چندان صبا بگذرد | که هر ذره از ما بجایی برد
غبار هوا چشم عقلت بدوخت | سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک | که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو کس دشمنی بود و جنگ | سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان | که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش | سر آمد برو روزگاران عیش
بداندیش او را درون شاد گشت | بگورش پس از مدتی برگذشت

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی | برین بد نکوی چرا خواستی
چو بدعهد را نیک خواهی و مهر | چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش | چو سر سخن در نیابی خموش
بطامات مجلس نیاراستم | ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
که هرگه که باز آید از خوی زشت | بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام | به ترک اندرش عیشهای تمام
حدیثی که مرد سخن پیشه گفت | کسی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ | بباریدش از دیده سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت | حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس | در توبه کوبان که فریادرس
قدم رنجه فرمای تا سر نهیم | سر جهل و ناراستی بر نهیم
دو رویه ستادند بر در سپاه | سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب | ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست | یکی شعر گویان صراحی بدست

زیک سو بر آورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ / سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار / بر آورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و در هم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرد گوینده از سر سرود
به میخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون / تو گویی شدست از بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بیفکند زود
شکم تا بنافش دریدند مشک / قدح را چو بر غم بگریستند اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو بار جای
که گلگونه خمر یاقوت فام / بشستن نمی شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف

شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنرا که اوست / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
ز روی عداوت ببازوی زور / یکی تخته بر کندش از خاک گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمه کرم و تاراج مور
چنان تنگش آگنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه دان
ز دور فلک ماه رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سر پنجه زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده خوی زشت / پس آنگه بفرمود بر وی نوشت
مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارف هوشیار / بنالید کای داور کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو / که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدش / چو بیند که دشمن ببخشایدش
بجایی رسد کار سر دیر و زود / که گویی در و دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله‌ای دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر / که چشم و بناگوش و دستست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر می‌ربود
پدر گفتش ای نازنین چهر من / که شوریده داری دل از مهر من
نه چندان نشیند برین دیده گرد / که بازش بمعجر توان پاک کرد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان می‌برد تا بسر شیب گور
اجل ناگهان بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

حکایت

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما در رهیم
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا بحسرت بماند نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عن‌قریب / سفر کرد خواهی بشهری غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت بر او هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلا رسند / ز قعر ثری تا ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / چو گردت برآید عملهای خویش
زنان را چه عذر معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود نباشد زبان آوری / چنین گفت در مدح شه عنصری
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم از این عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی ما / چو در روی دشمن بود روی ما
بسیم دغل تا چه خواهی خرید / که دل خواهی از مهر یوسف برید
گرت دوست باید کز او برخوری / نباید که فرمان دشمن بری
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی
بسا جور دشمن که درد ز پوست / رفیقی که بر خود نیازرد دوست

تو از دوستی گر عاقلی بر مگرد   که دشمن نیارد نگه در تو کرد

تو با دوست یکدل شو و یکسخن   که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نپندارم آن زشت نامی نکوست   بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد   چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی   که هرگز ندیدم چو تو ابلهی

ترا با من است ای فلان آشتی   بجنگم چرا گردن افراشتی

دریغست فرموده دیو زشت   که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناپاکیت   که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی   شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان   چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قدرت نداری بکار   چو بیچارگان دست زاری برآر

وگر رفت از اندازه بیرون بدی   چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز   که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گناه ای پسر   که حمال عاجز بود در سفر

پی نیک مردان بباید شتافت   که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی   ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسی را شفاعتگر است   که بر جاده شرع پیغمبر است

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت   ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت یداک   مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین   که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار   گل آلوده معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد   کرش نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت بشوی   که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز دامم بجست   هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست   ز دیر آمدن غم ندارد درست

مخسب ای گنه کرده خفته خیز   بعذر گناه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کآب دهی / بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدا از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم / بغوغای خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد / مگر کاستعانت بدیوار برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن نیک مردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فروشوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان ز طفلان بقوت کمند / مشایخ چو دیوار مستحکمند
ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقه پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت
الا ای مقیمان محراب انس / که فردا نشینند بر خاک قدس
متابید روی از گدایان خیل / که صاحب مروت نراند طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت / که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو پرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی درافتد به بند
ازان نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت
که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی مقتطر بود بر منظری
گذر کرد بر وی نکومحضری

نشست از خجالت عرق کرده روی
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

خبر یافت دانای روشن روان
برو برشورید و گفت ای فلان

نبایدهمی شرمت از خویشتن
که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسایی از جانب هیچکس
برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش
که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت یوسف و زلیخا

زلیخا چو گشت از می عشق مست
بدامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام
برو معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر
مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست
بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای
که ای سست پیمان سرکش درآی

بسندان دلی روی درهم مکش
بتاخیر ناخوش مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی
که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمسار
مرا شرم باید ز پروردگار

چه سود از پشیمانی آید بکف
چو سرمایه عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ رویی خورند
وزو عاقبت زرد رویی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن
که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک
چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیده‌ها
نترسی که بر وی فتد دیده‌ها

براندیش از آن بنده پرگناه
که در خواجه عاصی شود چندگاه

اگر بازگردد بصدق و نیاز
بزنجیر و بندش نیارند باز

کمین آوری با کسی در ستیز	که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب	نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد	که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از زنگ گردد تباه	شود روشن آیینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس	که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش	دل از دهر فارغ پر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند	تنی چند مسکین بر و پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس	بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند	نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیاید ز دستت ستم	ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر	بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان	نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتش را فریبست و زیر	زبان حسابش نگردد دلیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای	نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار	عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کندرایست در بندگی	ز جانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز فلک بگذری	وگر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان	بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت	برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز	گناه آب رویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل	که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه	شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز ار سر صلح داری چه بیم	در عذرخواهان نبندد کریم
کریمی که آوردت از نیست هست	عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر	وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه	که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آب روی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چگویم کز آنم چه بر سر گذشت
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ندایی ز فرزندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز / از اینجا چراغ عمل برفروز
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهیدست باز
قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه اندر کنارش نهد
مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ از این بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
من از جهل غایب شدم یکدو چند / که باز آمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست

حکایت

مغی در به روی جهان بسته بود / بتی را به خدمت میان بسته بود
پس از چند روز آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
به پای بت اندر به امید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم / به جان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش به سامان نشد کارها
بتی چون برارد مهمات کس / که نتواند از خود براند مگس
برآشفت کای پای بند ضلال / به باطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برار / وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش به خاک / که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد / که پیر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشتهٔ دون باطل پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفته خاطر درین مشکلش / که پیغام آمد به گوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترند از صنم هر چه هست
محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر به کار آمدیم / تهی دست و امیدوار آمدیم
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید / به مقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یا رب به فردوس اعلا برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب نیست از لطف پروردگار / که باشد گنهکار امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر در توبه بازست وحق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسیرا که دوران درارد ز پای گرش دست گیری نخیزد ز جای
من آنم ز پا اندر افتاده پیر خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم بخش فرو ماندگی وگناهم ببخش
تو بینا و ما خایف از یکدگر که تو پرده پوشی و ما پرده در
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خاری تو بخشی و بس عزیز تو خواری نه بیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن بذل گنه شرمسارم مکن
گرم بر سر افتد ز تو سایه سپهرم بود کهترین پایه
اگر تاج بخشی سر افرازدم تو بردار تا کس نیندازدم
تو دانی که مسکین و بیچاره ام فرو مانده نفس اماره ام
خدایا بذات خداوندیت باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام بمدفون یثرب علیه السلام

به

بتکبیر مردان شمشیر زن که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یک نفس ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند زبانم بوقت شهادت مبند
اگر ره نمایی رسیدم بخیر وگر گمکنی بازماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند کجا بنده پرهیزکاری کند
چه خوش گفت درویش کوتاه دست که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز بنورت که فردا بنارم مسوز
تو دانی ضمیر زبان بستگان تو مرهم نهی بر دل خستگان
تو یک نوبتی ابر رحمت ببار که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم در مملکت راه نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست

بنادانی ار بندگان به گشتند / خداوندگاران قلم در کشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گنه کاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه

اگر دست گیری بجایی رسم / وگر بفکنی برنگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو [illegible] وقت [illegible] / سر [illegible] شرم دارد [illegible]

عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی‌آید از خویشتن

نه یوسف که چندان جفا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز / برین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه‌نامه‌تر دیده نیست / که هیچم فعال پسندیده نیست

همین اعتمادم بیاری تست / امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن ناامید

کتبه العبد المذنب محمود
المذنب الهروی
بکلمه المبارکه

زادها الله شرفا وتعظیما وتکریما
فی شهور سنه ٩٤٧

عدد اوراق کتاب یکصد و چهل و هفت

۱۴۷